



نام رمان: ماه تنهای عشق

نویسنده: زهرا.د

نویسنده افتخاری رمانکده

با آرامش داشتم به ناخون های بلندم لاک سورمه ای میزدم صدای آهنگی که از گوشیم پخش میشد
آرومم میکرد بعد از اینکه کامل ناخونامو لاک زدم دوتا دستامو بردم جلوی صورتم و فوت کردم از
بجگی عاشق این کارم که در اتاق باز شد دستامو از جلوی صورتم برداشتم و به سهند نگاه کردم

-چیه؟

سهند- بیا پایین منم همینجا میمونم اومدن.

سرمو تکون دادم

-باشه الان.

دوباره به چهره ی جدیدم نگاه کردم پوستمو برنز کرده بودم با لنز خاکستری و آرایش غلیظ
یه کت دامن شیک و گرون تنم بود دوتا از اینا داشتم یکیش کرم طلایی یکی دیگش سرمه ای ابی
نفتی طرح قشنگی داشت.

سندلای نقره ای پام کردم که به کت دامن

سرمه ای میومد شال نخى نازک مشکی با طرح نقره ای سرم کردم خوبه باکلاس شدم

سهند روتخت دراز کشیده بود و وچشماشو بسته بود

_سهند

چشماشو باز کردو سرشو سمتم چرخوند

سهند-هان؟

-نگران نباش بهت قول دادم بهش عمل میکنم.

چشماشو باز و بسته کرد

سهند-برو ابجی

یه لبخند دندون نما زدم و رفتم از بیرون اتاق صدای مهران و سمانه میومد که داشتن تعارفشون میکردن.

قدم اول واسه جذب کردن

باغورور سرمو دادم بالا از پله ها رفتم پایین صدای تق تق صدای پام حسابی باحال بود خندم گرفت به پله آخر که رسیدم با لبخند سلام کردم یه خانواده پولدار این مهمه. مهران-بابا بیا بشین.

نشستم جفتشو به پدر و مادر پسره نگاه کردم اوووه مادره رو باش ابروها هاشور لباشم پروتز کلی هم طلا بش آویزون بود عالیه ولی پدره خیلی عادی و معقول نشسته بود پسره هم عین ابلهول روبه روم ساکت یه کلامم چیزی نمیگفت.

مهران-کیومرث(همون سپهر که مثلا خدمتکار)چایی بیار.

منم خیلی باکلاس و خانوم نشسته بودم و با ناخون انگشت اشاره دست راستم نگاه میکردم چون راست دست بودم نمیتونستم با دست چپم خوب لاک بزنم

به حرفای مهران و سمانه با پدر مادر پسره اصلا دقت نکردم چون همشو حفظ بودم شگردشون مهریه بالا بود وتا میتونستن کل کل میکردن با صدای سمانه به حرفش گوش کردم

سمانه-خانم مالکی انتظار که ندارید تک بچمو با10سکه بفرستم خونه شوهر!

اصلا دیگه گوش نکردم عادت کرده بودم اخرشم سال تولدم میشد 1374.سمانه و مهران باید جوری رفتار میکردن که نظرشون کامل جلب شه. به پسره نگاه کردم با غرور نشسته بود و به گلای درشت قالی نگاه میکرد اه دیه دوکوم حرف بزن بخدا شک کردم لاله فقط به دهن هرکسی که حرف میزد نگاه میکرد اسمش چی بود سهند گفته بودا ب..بهادر؟نه ..هااا برسام ..برسام مالکی ایول ایول. به مادر یارو نگاه کردم فولادزره هی النگوهاشو تکون میداد عقده ای پدره و پسره خوب بودن این دیوونه بود ادا درمیآورد.....

دیگه کم کم دم میخواست مگس پیروم که با حرف مهران بهش نگاه کردم
مهران-بابا با اقای مالکی برید یه گوشه صحبت کنید.

منم با یه چشم سمت حیاط رفتم حیاط بزرگی بود یه آلاچیق هم داشت معلومه دیگه خونه به این
بزرگی کلی امکاناتم داشته باشه.

نشستم و به مالکی هم تعارف زدم که نشست. دقیقا دم میخواست بزغمش آی بزغمش لاملونی گرفته
بود.

سرشو بالا آورد و نگام کرد و گفت

-خب؟

انتظار هر چی داشتم جز این جلو خودمو گرفتم نخندم بش.

-خب؟!

مالکی : تو میخوای زن من شی؟

پ چرا چرت و پرت میگه این؟؟ آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-چی بگم؟

مالکی-ببینم تو اصلا منو میشناسی؟

-خب...شماهم کمنو نمیشناسی چرا امدین؟؟

با قیافه کج نگاه کردم جذاب بود قد و بالا هم توپ ولی این کم حرف بودش خیلی رو مخ بود
برعکس من.

مالکی-مجبوری. من اصلاً نمیدونستم کجا دارم میام. ببینید بزار واضح بگم راستش داره از سن ازدواج میگذره من الان ۳۶ سالمه ده ساله که حرفشون ازدواج منه خب علاقه ای ندارن ولی پدر مادرن حق دارن سر وسامون گرفتن منو ببینن.

داشتم اختلاف سنیمونو حساب میکردم ۱۵ سال.

لابه لای موهاش تارهای سفید معلوم بود. تو که خوبی دردت چیه پس زن بگیر.

-پس قطعیه ازدواج بامن؟!

مالکی-چاره ی دیگه ندارم.

عخی بدجور تو آمپاسه بهتر.

-راستش ماهم تو خانواده رسم نداریم دختر بالا ۲۰ سال مجرد پس فک کنم بشه کمک هم کنیم.

دروغ شاخدار اونم تو روز روشن ما؟ رسم؟ عمراً

اصلاً واسم مهم نبود کیه چیه علاقه داره با من ازدواج کنه یا نه این مهم بود که بازم بتونم نقشه هایی که روی ۱۰ یا ۱۵ تا پسر پیاده کردم رو این یاروهم عملی کنم عالی بود اینجور که به نظر میامد پسر عاقل و خوبی بود ولی نه برای من.....

سهند-ماهتیسایا بین.

در حالی که سیب گاز میزدم پریدم رو مبل لب تابشو روبه روم تنظیم کرد به به اینم یه خرپول دیگه اینا دلشون از پول نمیزنه.

سهند-اینم سوابقشون.

وروی صفحه کلیک کرد ایول بابا

شرکت خصوصی آذرخش.

باریکالا عجب شرکت های توپی.

سخند-مدیر عامل شرکت داییشه املاک و ویلا زیاد دارن.

بیخیال نگاه میکردم اینم یکی از همون مرفه های بی درده.

سهند-تهران زندگی میکنن.

مهران از در مسافرخونه اومد تو

-به سلام داش مهران گل دادا بیا ساکتو ببند عازم تهرانیم.

سهند یکی زد تو سرم

سهند-وروره,سلام بابا.

مهران جواهمونو با لبخند داد .

سمانه از تو اشپزخونه کوچیک داد زد

سمانه-بیاین نهار.

ایول گشتم بود من کلا سیرمونی نداشتم روزمین نشستم و به سفره که استامبولی روش بود نگاه کردم
سمانه ماست و کاسه آورد و نشست مهران و سهندم آمدن نشستن.

-سپهر کو؟

مهران-رفته تحقیق بینه دنبالمونن یانه!

-ای بابا دلت خوشه اونا پخمه تر از این حرفان نبودن شایسته اینا انقدر هوفت آمدن حالا کو بعد

۷ماه پیدامون کردن؟نه بیخیال بابا غذارو بچسب حاجی.

حسابی از خجالت شکمم در اومدم که در زدن خواستم بلندشم سهند گفت

سهند-بشین من میرم

سپهراومد تو و سلام کرد

-سلام سپهر بیا که مادرزنت عاشقته.

سهند خندید که سپهر گفت

سپهر-کوفت

سمانه-مامان بیا بشین.

براش یه بشقاب پر برنج کشیدم که نشست جفتم بین منو سهند.

مهران-سپهر؟

سپهر-جانم بابا.

مهران-رفتی؟ چی شد؟

سپهر-شکایت کردن ولی خوب نشونی ندارن فعلا طبق معمول.

دیگه عادی بود من کنار امده بودم.

سهند-فردا میریم تهران.

از تهران بدم میومد خاطرات افتضاحی داشتم ازش شهری توش بزرگ شدم گذش بززن اون عوضیو

اگه سپهر رو نمیدیدم شاید الان یه لقمه غذا هم نداستم.

دوباره گریمو شروع کردم پوست سفید و لنز سبز موهامم مشکلی کرده بودم

گاهی وقتا یادم میرفت چه شکلی ام

ولی خوب عادت کرده بودم

من قول دادم سرشم هستم

برادر سمانه واسه تصادف زندان بود مرگ غیر عمد ولی دیه بالایی داشت.

هرچقدرم سپهر و سهند و مهران کار میکردن نمیشد تا به پیشنهاد خودم مجبورشون کردم قبول کنن
آخرشم قبول کردن

اسم اصلیم ماهتیسا البته کلی شناسنامه جعلی داشتم یعنی هممون داشتیم تو مراسم های خاستگاری
خودم گرمشون میکردم

گاهی وقتا میگفتیم من و سمانه که یعنی مادرمه با سپهر یا با سهند زندگی میکنیم

یا مثلا فقط منو مهران که بابام میشد یا خانواده ۴ نفره یا سه نفره.

هدفم پسرای پولدار بود...

-الو مهران من دارم حرکت میکنم.

خودش میدونست باید چیکار کنه هممون این داستان رو از بر بودیم به راننده گفتم:

-مسافرخونه...

الانم دیگه باید مهران و سمانه برسن.

کیفو که سنگین بود رو شونم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

و از پله ها رفتم بالا و در زدم سپهر درو باز کرد.

با ذوق گفتم-تموم شد.

و کیفو جلوش تکون میدادم

اونم خندید

مانتو و شالمو از سرم دراوردم و نشستم رو تخت

دوباره میخندیدم

الان چهره ی همشون از بهت ضایعس دوماد بی عروس

دم خنک میشد

کیفو پرت کردم تو بغل سپهر

-کم کمش ۲۰۰،۳۰۰.

سپهر که طلاهارو در میاورد گفت : دمت گرم، فردا سهند آبشون میکنه.

و زیپ کیف رو بست کلی طلا و سکه توش بود

خسته بودم از صبح

امشب مراسم عقدم بود

ما به همه میگفتم رسم داریم سر سفره عقد کادوها رو به عروس و داماد میدیم انقدر دم میخواست به قیافه سهند بخندم با کلی ریش میگفت وکیلیم؟ هر وقت با ریش و عینک بزرگ ذره بینی میدیدمش دم میخواست بپکم از خنده .منم بله رو میدادم در صورتی که اصلا محرم نمیشدم

سهندم خوب کارشو بلد بود زیر لب مثلا دعا میخوند بعد بلند با مهریه انقدر وکیلیم منم بله میدادم

اولش هدفم آزادی پوریا بود ولی بعدش که به گذشتم فک میکردم دم میخواست زجرشون بدم به کارم ادامه دادم

چون پولدار بودن کادوهای زیادی میدادن که بیشترش واسه چشم توهم چشمی زنای فامیل طلا بود بهتر این به نفع ما میشد سهندم که آشنا داشت درجا میفروخت و پولشون میکرد. دم واسه پسره

سوخت آریا پیروزی خیلی مهربون بود ولی بعد که به مهربونی و سادگی خودم فکر میکردم که چچور بام رفتاری کردن یه پوزخند میومد رولیم.

باصدای در سرمو برگردوندم مهران و سمانه امدن تو.

به بخار قهوه نگاه میکردم و سرم پایین بود

که نیما جلوم یه بشکن زد

نیما- کجایی خامی؟

یه لبخند پت پهن زدم

-همینجا.

گوشیش زنگ خورد و دیدش چشماشو ریز کرد

-چرا جواب نمیدی؟

نیما که سعی میکرد جلوخندشو بگیره گفت

نیما- دوست دخترمه.

ابروهام پریدن بالا نیما قیافه ی خاص نداشت خیلی عادی بود ولی یه طعمه عالی واسه من بود

-تو که انقدر شیطونی چرا زن میگیری با همینا سرکن دیگه.

نیما-دقیقا بخاطر همین بابام میخواد زن بگیرم که شیطنت نکنم راستشم(پشت سرشو خاروند)گند بالا

اوردم که با زن دادنم به راه راست هدایت شم.

داشتم قهوه میخوردم که با حرفش چشمام از تعجب زد گشاد شد.

هیچ حرفی نداشتم بهش بگم چه راحتی چه افتخاری هم میکنه
درحالی که از پنجره مسافر خونه به بیرون نگاه میکردم گفتم
-خدایی هواش خوبه.

سمانه داشت لباسارو جاگیر میکرد
سمانه-آره والا.

بخوام کلی بگم همه شهرهای ایران رو رفته بودیم نیما شیرازی بود آریا تبریز، برسام کرج، بهداد
اهواز، کیانوش همدان و کلی پسر دیگه...

الانم که تهرانیم... از تهران خوشم میومد ولی از خانوادم و خاطرهایش نفرت داشتم
من و سمانه اینا تو تهران آشنا شدیم

اگه سپهر نبود آواره میشدم

دقیقا همون شب حدوداً ساعت ۲ از اون خونه که همه زندگیم بود فرار کردم طاقت نداشتم بمونم وگرنه
معلوم نبود چی به سرم میومد

کارت عابر ودویست تومنی نقد بام بود شناسنامه و دودست لباس تو کیفم بود.

اولش خیلی میترسیدم ولی بعد که دیدم دارن پیشروی میکنن تصمیممو علنی کردم و فرار کردم خدا
به دادم رسید که سپهر دیدم تو یه پارک تاریک رونیمکتش از سرما میلرزیدم.

سایه یکی معلوم بود دقت که کردم یه پسر باقدبلند ولی هیکی نبود

سرمو انداختم پایین ولی نشست جفتم اون لحظه خیلی ترسیده بودم خوب ۱۹ سالم بیشتر نبود من یه
فراری بودم که اگه مواظب نبودم از چاه میوفتادم تو چاله. هنوز سرم پایین بود بهش نگاه نمیکردم
پالتومو محکم تر به خودم فشار دادم.

پسر-خانم؟

از دهنش بخار در میومد

خیلی خوشم میومد تو سرما حرف بزنی که بخار دربیاد ولی اون موقع اصلا جاش نبود. اعتنایی نکردم
 اه سرمام بیشتر میشد منم بیشتر میلزیدم. دیدم بلند شد ولی دقت نکردم چی میکنه که حس کردم
 گرم شدم اخی تازه فهمیدم که کافشنشو که پشم شیشه بود انداخته روم، از جابلند شدم و کافشنو
 بهش دادم

-ممنون اقا ولی نیاز ندارم بهش.

مته خر دروغ میگفتم وسط چله زمستون داشتم قندیل میبستم.

و پشتم بهش کردم و رفتم اونم پشت سرم دیگه اعصابم خورد بود برگشتم که با دیدن قیافش دهنم
 بسته شد...

یه پسر حدود ۱۸، ۱۹ بود اما زیر چشماش گود و ژولیده، نمیدونم چرا دلم براش سوخت.

-چی شده؟ دوست دخترت ولت کرده؟

بعد که حرف زدم تازه فهمیدم چی گفتم، گند زدم.

تا شنید چشماش گرد شد و یه لبخند بی جون زد.

پسر-نه.

امد جفتم یکم ازش دور شدم

باتعجب گفت

پسر-چته دختر؟

دست خودم نبود من تو خانواده فقط با پسرای فامیل حرف میزدم اونم کم چون بیشتر نوه ها دختر بود و تقریبا همسن بودیم زیاد با پسرا ارتباط نداشتم.

پسره یکم تو صورتم نگاه کرد یهو اخم کرد

پسره- تو چرا تا این موقع شب بیرونی؟

نمیدونستم چی بگم که اومد نزدیک بدون فوت وقت ساعدمو از رو پالتوم گرفت کشید.

خواستم جیغ بکشم که امد نزدیک تو صورتم

پسره- ببین چی میگم من نمیدونم تو کی هستی چرا الان بیرون خونه ای فقط اینو میدونم که اجازه بهت نمیدم اینجا باشی میریم خونه ما.

چشمام گرد شد...

پسره- میبرمت پیش مامانم الانم سر و صدا نکن.

نمیدونم چرا از اطمینان تو حرفاش سکوت کردم و قبول کردم و اونم منو میکشوند. قدش بلند بود ولی از این عضله ایا نبود هیکلش پر بود.

نمیدونم واسه اولین بار بود انقدر به یه پسر نزدیک بودم قبلنا که میرفتم مدرسه سرویس داشتم کلاس کنکورم با بابا یا آژانس بود بیرونم کم میرفتم دوست داشتم بیشتر خونه بمونم.

وقتی به یه خونه ویلایی رسیدیم دستمو ول کرد ولی دلم نمیخواست فرار کنم.

درو با آیفون باز کردن.

درو بیشتر باز کرد

پسره- بفرما برو تو.

منم از اینکه احترام گذاشت خوشحال شدم دختر چشم گوش بسته ای نبودم ولی منی که همیشه دوست داشتم تو خونه با خانوادم باشم جدید بود.

از حیاط نسبتا کوچک که جای یه ماشین میگرفت و یه پرایدم پارک شده بود گذشتم و اون در خونه رو زد و بلند گفت
پسر-سلام مهمون داریم.

یه پسر امد که شباهت زیادی به هم داشتن ولی معلوم بود بزرگتره بعدش یه مرد نسبتا جاافتاده حدود ۴۰،۴۱ بعدش یه خانم با ظاهر ژولیده و ابروهای پر امد مرده هم موهاش سفید بود ولی صورته جوونی داشت اون یکی پسر هم چشمش اشکی بود

بسم الله اینا خوبن؟

پسر-مامان دم در وایسادن بفرمایین تو.

هر دوتاشون با ادب بودن

-سلام... فکر کنم بد موقع مزاحم شدم.

اون مرده که سن داشت گفت

: نه دخترم بیا داخل هوا سرده سینه پهلو میکنی.

یهو زنه زد زیر گریه محکم بغلم کرد دوتا پسرهم بدونه اینکه نگاهمون کنن رفتن تو پذیرایی ولی من هنوز دم در بودم.

به مرده نگاه کردم باچشمای اشکی نگاه میکرد و سیب گلوش بالا پایین میرفت

زنه زیر گوشم میگفت : ساحل مامان ،امدی؟ میدونستم تنهام نمیزاری.

بعدش هق هق کرد.

دقیقا خشک شده بودم

بعد از اینکه زنه حسابی چلوندم شوهرش ازم دورش کرد.

ولی زنه دستمو ول نکرد و حفت خودش نشوندم

به خونشون نگاه کردم خونه ساده ای بود نسبتا بزرگ بود نظرمو یه قاب عکس جلب کرد یه دختر ناز خیلی خوشگل با یه لبخند باهمک اما سمت راست عکس یه ربان مشکی اریب داشت خیلی شبیه اون دوتا برادر بود.

همیمجور ساکت نشسته بودم که برادر بزرگه یه لیوان چایی با بسکویت تر گذاشت جلوم تشکر کردم که با داداشش نشستن مادره هم هنوز گریه میکرد اما پدرشون سرش پایین بود.

-فکر کنم بد موقع امدم مزاحم شدم.

خواستم بلند شم که زنه دستمو کشید

-کجا میری دخترم (باهق هق گفت) دختر من الان نباید بره بیرون سهند بیا ساحلو ببر تو اتاقش.

برادر بزرگه امد بالا سرم

سهند-خانم لطفا بیاین.

بهش نگاه کردم حسابی ژولیده بود، بدون هدف بلند شدم و دنبالش رفتم تو راهرو سه تا اتاق بود تو اتاق وسطیه رفت و چراغشو روشن کرد...

یه اتاق با دیزاین کاملا دخترونه یاد اتاق خودم افتادم و بغضم گرفتم.

تعارف کرد که بشینم رومبل نشستم خودشم رو صندلی، کلی قاپ عکس تکی و خانوادگی از دختره بود. داشتم نگاه میکردم که برادر کوچیکه امدتو و دروبست.

سهند-چی شد سپهر؟

سپهر-بابا بهش آرامش بخش داد الان میخوابه(وبا یه لبخند مهربون سمت برگشت)ببخشید مامانم اینجور رفتار کرد خوب...

فهمیده بودم دخترشونو از دست دادن پریدم تو حرفش

-خواهش میکنم، تسلیت میگم.

امد نشست روبه روم و به عکس خواهرش که به دیوار اتاق وصل بود نگاه کرد و یه قطره اشک ریخت

سپهر-خیلی مهربون بود، تک دختر خانواده، با نمک شر و شیطون ته تغاری خونه تو نگاه و حرفاش صداقت موج میزد هممون عاشقش بودیم جونمونم واسش میدادیم، این اواخر یه از خدا بی خبری اذیتش میکرد ولی نمیگفت چون میدونست اگه بفهمیم چه بلایی سره پسره میاریم خواهرمونو میشناختیم پاک بود...

سپهر-تا چند وقت این اذیتش میکرد...تا یه شب داییم دید که داره گریه میکنه اما بازم ساحل چیزی نمیگفت فرداش(شونه های سهند میلرزید اما سپهر جلو خودشو گرفته بود)زنگ زدن بیابین جنازه خواهرتونو شناسایی کنید ساحل من مرد کشتنش اون عوضی کشتش هممون داغون شدیم مامانم کمرش شکست یه شبه موهای بابام سفید شد...ازش شکایت کردیم اما اون چندنفرو به عنوان شاهد گذاشته بود که بگن مرگ غیر عمد اون هولش داده بود که سرش بخوره به جدول، ماهم هر کاری کردیم نشد که دوباره فرداش خبر رسید همون پسره تصادف کرده و مرده، پلیس میگفت تصادف غیر عمد اخه دقیقا اون لحظه داشته باگوشیش کار میکرده و دوربین های نامحسوس خیابون فیلم گرفته بودن اما اون موقع که ساحلو کشت دورین نبود تا بخوایم ثابت کنیم از عمد، کسی که با پسره تصادف کرده بود دایمی پوریا بود دایمی خیلی ساحل و دوست داشت یعنی هممون دوش داشتیم امروز داییم رو بردن زندان ولی خانواده پسره دیه میخوان بالاس خیلی زیاده اما...اما هر جور بشه جورش میکنیم.

اشکامو پاک کردم خیلی ناراحت بودم.

سهند جعبه دستمال گرفت جلوم برداشتم و اشکامو پاک کردم

-تسلیت میگم غم آخرتون باشه.

سپهر-همون لحظه که دیدمت معصومیت ساحل رو داشتی ما خیلی رو ساحل تعصب داشتیم نتونستم ولت کنم تو پارک.

سهند با خوشحالی امد تو

سهند-فردا پوریا آزاد میشه دیه رو که دادم رضایت دادن.

از خوشحالی قهقهه میزدم بعد یه سال تونستیم کل دیه رو بدست بیاریم.

سهند-ماهتیسا؟

روبرگردوندم سمتش

-جان؟

در حالی که بلند میشد گفت

سهند-یه لحظه بیا کارت دارم.

بلند شدم و باهش رفتم تو اتاق از پول هایی که باقی موند خونه خریدیم حدود یه ۱۸۰متری بود اون قدیمیه رو فروخته بودیم تا پول کرایه خونه های دوبلکس که واسه یک ماه اجاره بود دریاد واسه اینکه بتونیم اعتماد خانواده پسرارو بدست بیاریم تو همچین خونه های بزرگی اجاره میکردیم و سر سفره عقد همه کادوهارو جمع میکردم و مهران و سمانه هم به عنوان پدر و مادرم در میرفتن چون شناسنامه هامون جعلی بود و گرمشون کرده بودم قابل شناسایی نبودن.

سهند-ماه؟

از فکر بیرون امدم و سرمو تکون دادم

-بله بله.

یه نفس عمیق کشید

سهند- بازی رو تموم کنیم؟؟ پوریا دیگه آزاد میشه با باباهم صحبت کردم دیگه این کارو ادامه نمیدیم اینجا هم همه زندگی میکنیم.

تازه دوزاریم افتاد که چرا خونه خرید، به حسی بهم دست داد بغض کردم اشک از چشمم زد بیرون.

سهند بهم نزدیک شد

سهند-دختره دیوونه واسه چی گریه میکنی؟ مگه قرارمون این نبود فقط واسه دیه این کارو انجام بدیم.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم

-آره قرار بود اما دم خنک نشده تو خودت خوب میدونی بخاطر امثال اینا من از خومون فرار کردم (یه پوزخند زدم) هرچند دیگه اون خانواده واسم هیچ ارزشی نداره.

سهند- و اینم میدونم تو شبا بخاطر دلتنگی پدر مادرت گریه میکنی میفهمم دلت واسشون تنگ شده اما به روت نمیآوردم چون نمیخواستم تو تصمیمت دخالت کنم، ما نمیخوایم برت گردونیم پیش خانواده قلبیت تو با خودمون زندگی میکنی تو عضو خانواده مایی نترس کاری برخلاف میل انجام نمیدیم.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم

-قول میدی منو پیش خانوادم نبری؟

پلکاش و روهم گذاشتو باز و بسته کرد

سهند-قول میدم.

سپهر-سلام.

برگشتم بهش نگاه کردم

وقتش چشمای خیسمو دید امد نزدیکم

سپهر-چیه؟ چی شده؟ (با چشمای ریز برگشت سمت سهند) چی بهش گفتم اشکشو دراوردی.

بخدا قسم که این دوتا هیچی از برادری واسم کم نداشتن همیشه با ادب و احترام بام صحبت میکردن دوسم داشتن مهربون بودن مهران و سمانه هم هیچوقت به چشم سربار منو ندیدن، سمانه تا دوماه بعد از مرگ ساحل افسرده بود اما کم کم خوب شد.

سهند-بهبش گفتم پوریا ازاد میشه دیگه این کارو نمیخواد ادامه بدیم فکر کرد میخوایم برش گردونیم.

سپهر-دیوونه گفتم چی شده حالا! و اروم زد به پیشونیم که در جا سهند زد پس کله اش که خندیدم

سهند-هیچوقت نزنش حتی به شوخی.

سپهر که داشت کلشو میمالید زیر لب گفت : دیوونه

سهند-ولی یه مشکلی هست قبلا مشکلی واسه شناسنامه نبود چون همه رو جدید میگرفتم اما الان که تمام شده... نظر من اینه یه شناسنامه به اسم ساحل واست بگیریم میدمش به محسن (همون کسی که شناسنامه جعل میکنه) ردیفش میکنه، اینجور دیگه کسی شک نمیکنه.

چهار زانو رومبل نشسته بودم و کاسه پفک تو بغلم داشتم بادقت به فیلم اکشن نگاه میکردم کسی خونه نبود مهران و سمانه رفته بودن خرید سهند و سپهرم با پوریا بیرون بودن. بعداز اینکه این خونه رو خریدیم موندگار شدیم مهران برگشت سر کارش ولی من و سهند دنبال کار بودیم سپهر میخواست کارکنه ولی من جلوشو گرفتم دیپلم ریاضی فیزیک داشت ولی دانشگاه نرفته بود و بعدشم اتفاقی اخیر.

داشت واسه کنکور میخوند ولی من واقعا به کار احتیاج داشتم نمیخواستم سرخربشم تو این خونه صدای کلید امد سریع شاملو سرم کردم بعد یک سال زندگی هنوز ازشون حجاب میگرفتم خیلی چیزها رو که مادرم باید یادم میدادو عسل یاد داد.

پوریا-سلام ماه چطوری.؟

امد نشست جفتم جواب سلامشو دادم و پفک تعارفش کردم

-تنهایی دایی؟

درحالی که پفک میجوید گفت

پوریا-رفتن دختر بازی.

قهقهه زدم تنها چیزی که به اون بنده خداها میومد دختر بازی بود سمانه و مهران خیلی خوب سهند و سپهر رو تربیت کردن واقعا دلم میخواست منم دختر این خانواده میبودم و تربیت میکردن، ساحل خانواده خیلی خوبی داشت، هیچوقت با مادرشون تند برخورد نکردن، همیشه میگفتن زن درجه و مقام بالایی پیش خدا داره واسه همین اصلا با من و سمانه بد صحبت نکردن هیچوقت کج رفتن ولی اینکه بخوام پسرای پولدارو سرفره عقد تیغ بزنم پیشنهاد خودم بود تا یه هفته فقط مخ میزدم، اوایلش چهارتاشون مخالف صددرصدی بودن اما کم کم نرم شدن و قبول کردن وگرنه پوریا جوونیش تو زندان سرمیشد .

پوریا بلند شد و رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه که سپهر و سهند امدن تو

-سلام خوبین؟ چی شد؟

جواهمو با لبخند دادن

دوتاشون کنارم نشستن که سهند از تو جیبش یه شناسنامه چندتا کارت درورد.

سهند-ماهتیسا بین این شناسنامه اینم کارت شناسایی وکارت ملی همشون به اسم ساحله.

شناسنامه رو باز کردم عکس خودم بود اما همه ی مشخصات ساحل توش بود.

سپهر یه روزنامه بهم داد بازش کردم و به تیترو روزنامه نگاه کردم.

عروس های قلبی

چند ماهی است که نیروی انتظامی به دنبال...

سپهر-ماهتیسا بین.

وبا کنترل صدای تلویزیون رو بیشتر کرد.

گوینده زن- با سرخط خبرها.

اولش چندتا خبر مهم امد که نوبت به من رسید.

گوینده -نیروی پلیس در پی به دام انداختن عروس قلبی.

ویکی از عکسای منو که از زمین تا آسمون با چهره ی واقعیم فرق داشت رو نشون داد حتی یک

درصدهم کسی نمیتونست متوجه بشه منم گریمم عالی بود.

پوریا از تو اتاق بیرون امد خواست چیزی بگه که سهند با دستش علامت داد و گفت

سهند- هیس دایی اینو بین.

اونم نشست رو مبل کنار سپهرنشست.

یه چند دقیقه هممون سکوت کرده بودیم و به تلویزیون خیره شده بودیم. تا زنه شروع کرد به حرف

زدن تصاویر من امد.

خبرنگار-این روزها صحبت از عروسی هایی است که سر سفره عقد با حدود صد تا سیصد میلیون

تومان طلا و سکه و کادوهای گران قیمت فرار میکنند، به گفته ی سروان...امکان اینکه این خانم ها(و

عکس های زیادی رو نشون دادن که با پسرا گرفته بودم اصلا به هم شباهت نداشتن رنگ موهام رنگ

پوستم نوع آرایشم ذره ای شباهت نداشتن) یک نفر باشد است اما اغلب خانواده های پسران این موضوع را نقض کرده اند (و دوباره چهره خبر نگار نشان داد) پلیس دنبال هر نوع نشانی و اطلاعاتی از این افراد می باشد (یه فیلم دیگه پخش شد که یه خبر نگار مرد با یه پلیس که همون سروانه بود و مرد جا افتاده ای به نظر میرسید صحبت میکرد)

خبرنگار-قربان به گفته ی شما احتمال اینکه این خانم ها یک نفر باشند مطرح شد.

پلیس-بله نیروی پلیس به دنبال این خانم ها هستند البته از صحت اینکه انفر این کارو انجام داده مشخص نشده، اما اگر معلوم بشه که یک نفر بوده صددرصد افراد دیگری به این خانم کمک کردن، طبق صحبت های افراد این خانم با خانواده بوده که هیچ شکی صورت نگیره وی نام های زیادی داره مهسا راد، لادن کیانی، ترانه محبی، ساناز رحمانی و بسیار اسمه دیگه امیدواریم که به زودی این خانم یا خانم هارو دستگیر کنیم.

خبر نگاره از پلیس تشکر کرد و دوربین رو صورت خبرنگار تنظیم شد

خبرنگار-بینندگان عزیز همانطور که دیدید پلیس هنوز از صحت انفره بودن مطمئن نشده اما به زودی معلوم میشه این افراد یا فرد عضو کدوم باند هستند.

و خبرهای بعدی پخش شد.

پوریا برگشت ستمم عصبی بود

پوریا-از همون اول که سهند امد ملاقات گفت چه فکری تو سرته مخالفت کردم، چون میدونستم کار به اینجا میکشه، منو ازاد کردی بگيرنت که میری زندان.

داشت سرم داد میکشید

منم از جا بلند شدم و با خشم انگشت اشارمو جلوش تکون دادم و مثل خودش داد میزدم

-بین دایی من خودم خواستم هیچی هم واسم مهم نیست آره من باعث آزادیتم ولی نه منتی هست نه بحثی من واسه انتقامم این کارو کردم میفهمی واسه خودم.

صدام و آوردم پایین و به سپهر و سهند که کلافه به من و پوریا نگاه میکردن، نگاه کردم.

-د آخه از چی میترسین شماها.

روزنامه رو از رومبل چنگ زدم و گذاشتمش جفت صورتم از عصبانیت نفس نفس میزدم و رو به همشون گفتم.

-شماها شباهتی میبینید.؟؟؟

سپهر سرش پایین بود.

صدامو بالا بردم

-سپهر منو نگاه ... این عکسه شبیه منه؟ (روزنامه رو پرت کردم رو مبل) بخدا کسی نمیفهمه شماها چرا خوف کردید (یه پوزخند زدم) ته تهشم اگه بفهمن این منم که آب خنک میخورم نه شماها.

و رفتم تو اتاقو در محکم بستم.

برعکس اونا من خوشحال بودم

سرمو رو پای سمانه گذاشته بودم وبا دستاش سرمو نوازش میکرد موهامو پیچ میداد حس خیلی خوبی داشتم.

بعد از اینکه به این خونه امدم معنی واقعی محبت رو فهمیدم

سمانه رو خیلی دوست داشتم خیلی به هم وابسته بودیم.

دل نمیخواست به مهران و سمانه بابا و مامان بگم واینکه من بچشون نبودم پس اسم خودشونو میگفتم.

بعد از چهلم ساحل بزور لباسای سیاهو ازشون گرفتم.

وبا پول های خودم سه تالباس مردونه و یکی زنونه گرفتم.

مواد رنگ مو خریدم و موهای سمانه رو رنگ کردم، بیشتر موهای سفید شده بود، مامان غسل آرایشگر بود و غسلم یاد گرفت و خودش کارای مامانشو انجام میداد، از صدقه سر غسل منم یه چیزایی حالیم میشد.

-سمانه جون؟

همینطور که دستشو توی موهای باز و لختم میکشید گفت :
سمانه-جونه دم.

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم

-دارم دنبال کار میگردم.

دستش از حرکت ایستاد تندی خودمو جمع و جور کردم و چهار زانو جلوش نشستم.

-بخدا نمیخوام سربارتون باشم.

سمانه بادلخوری نگام کرد

سمانه-تو سرباری؟ تو جات تو سرمونه.

دوتا دستاشو تو دستام گرفتم.

-ولی همیشه که من همینجور بیکار باشم.

سمانه-مگه مهران کم میزاره.

سرمو تکون دادم

-نه نه...

تو حرفم پرید

سمانه- ماهتیسا جان اگه فکر میکنی تو این خونه اضافی هستی این کاملاً اشتباهه ولی... اگه دوست داری کار کنی من جلوتو نمیگیرم قبلاً هم بهت گفتم برو دانشگاه حیفه دولتی قبول شدی.

- بحث دانشگاه رو نیار جون من.

پلکاشو روهم گذاشت وباز کرد

سمانه- هرچی خودت صلاح میدونی.

ماه تنهای عشق به قلم: زهرا.د

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

- الو.

صدای زنه از پشت گوشی امد

زنه- بله بفرمایید.

- واسه استخدام تماس گرفتم خانم.

زنه- مشخصاتون رو بفرمایین یادداشت میکنم اگه مشکلی نبود با شما تماس میگیرم.

- حضوری نیست؟

زنه- نه عزیزم شرکت به اندازه کافی شلوغ هست... لطفاً مشخصاتو بگو

- ساحل هدایتی ۲۰ ساله...

زنه- دانشجویی دیگه آره.

-نه دیپلم تجربی دارم.

با صدایی که توش تمسخر بود گفت

زنه- گله من شما با این مدرکت فقط شانس آبدارچی شدن داری.

عصبی شدم

-حرف دهننتو بفهم عوضی.

و قطع کردم.

این هفتمین جایی بود که واسه کار تماس میگرفتم یا محترمانه ردم میکردن یا اینجور.

دیگه واقعا خسته شده بودم.

روتختم دراز کشیدم و پتوی نرمه قهوه ای رو تا گردنم کشیدم.

از بچگی عادت داشتم اگه تابستونم میشد من تا گردن زیر پتو بودم.

چشمامو بسته بودم و سعی کردم بخوابم.

تو خواب و بیداری بودم که در زدن.

با صدای خوابالو گفتم

-بله؟

پوریا - منم ماهتیسا.

شاله نازک مشکی رو از پاتختی جفت تختم برداشتم و سرم کردم.

-بیا تو دایی.

آمد تو روتخت نشست انقدر خوابم میومد که همون حالت درازکش بودم.

پوریا-چه خبر؟

-هیچی دایی مگه کار پیدا میشه.

و یه خمیازه بلند بالایی کشیدم آخرشم گفتم

-آخییی.

پوریا زد زیر خنده.

در حالی که بلند میشد گفت

پوریا-بخواب من میرم.

منم از خدا خواسته

-باش باش.

از اتاق رفت بیرون شالو از سرم کشیدم و انداختمش پایین تختم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم و خوابیدم.

مقنعه رو سرم کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم آرایشم کم بود یعنی قبلاهم آرایشام ملایم بود ولی وقتی گریم میکردم آرایش غلیظ انجام میدادم، واقعا این قیافه کجا و این کجا مانتو کرم با مقنعه و شلوار مشکی.

ساعتمو دستم کردم.

از اتاق بیرون امدم واز سروصدایی که تو آشپز خونه بود فهمیدم سمانه اونجاست مثل خیلی از مادرهای دیگه اونم خونه دار بود و با عشق واسه بچه هاش غذا درست میکرد،دقیقا برعکس مامانه من.

بهش نزدیک شدم داشت برنج آبکش میکرد.

وقتی برنج ها رو میشست جلو تر رفتم از پشت بغلش کردم.

-ای قربون خودت و اون دست پختت.

ریز خندید و برگشت سمتم و وقتی تیپ بیرونم و دید

سمانه-دختر کجا میری؟

از تو بشقابی که رو میز نهارخوری بود یه شلیل برداشتم.

-دنبال کار.

انتظار داشتم مثل قبلا رو ترش کنه اما در کمال تعجب یه لبخند مهربون زد.

سمانه-فقط زود بیا دارم شام درست میکنم.

وقتی دید که دارم مته مونگولا نگاهش میکنم بهم خندید

سمانه-دیگه چیکار کنم دختر؟ مگه از پس روت برمیام؟ تو که اول و آخرش کار خودتو میکنی...اگه

اینجور راحت تری من جلوتو نمیگیرم آخه عزیزم.

به درکش یه لبخند پهن زدم و محکم بغلش کردم

-اصلا عاشقتم من.

سپهر اومد تو اشپزخونه با لبخند مهربونش گفت

سپهر-به به خلوت کردین.

یه لیوان برداشت و از پارچ آب ریخت تو لیوان.

روبه سمانه گفتم

-مهران.

سپهر- تازه از سر کار برگشته خوابه.

-باش خوب من میرم.

با سمانه و سپهر خداحافظی کردم و کفشای اسپرت سفید مشکیمو از جا کفشی در اوردم و از خونه بیرون اومدمو درو بستم و کفشامو پام کردم. کولمو رو شونم تنظیم کردم و از حیاط رد شدم و در کوچه رو باز کردم.

دیگه نزدیک غروب شده بود.

با شونه های افتاده از مغازه بیرون امدم مردک هیز.

صدای ویبره گوشیم بود.

چون تو کولم بود متوجه نشدم سریع از کیفم دراوردمش که قطع شد.

اوووه ۴ تماس بی پاسخ از سهند ۳ تا از سپهر.

خواستم زنگ بزنم که یادم اومد شارژم تموم شده سه روز پیش ده تومن شارژ خریدم از بس که واسه استخدام زنگ میزدم.

آها یه سوپری دیدم. سمتش رفتم و درو باز کردم.

فروشنده- بفرمایین.

-یه شارژ پنج تومنی ایرانسل.

شارژو دستم داد و از تو کیفم پول دراوردم و خواستم بزارم روی پیشخون که دستم از حرکت ایستاد
سرو سمت تلویزیون LCD گوشه مغازه چرخوندم

-خب آقای شهاب رستمی... شما هم یکی از افرادی هستید که وارد این بازی شدید.

این سوال رو خبر نگار ازش پرسید.

شهابم یکی از طعمه هام بود که با پدر و عموش تو کار برج سازی بودن. یعنی اغلب کسانی که باهاشون بودم یا تو کار ساختمان یا خرید فروش ماشین و حتی شرکت خصوصی داشتن و خرپول بودن... اون ۴۵۰ میلیونی که سرسفره عقد گیرم اومد براشون پول خورد بود.

شهاب-بله من با کیانا درخشان راد نامزد بودم.

خبرنگار-تو مدتی که باهم بودید شک نکردی که ممکنه کلاهبرداری کنن؟

شهاب-راستش نه اصلا حتی یک درصد احتمال اینکه بخواد کلاهبرداری کنه رو نمیدادم... خوب با خانوادش بود.

خبرنگار-شما گفته بودید که درست یک هفته بعد از خواستگاری اصلی اصرار داشتن زودتر با دخترشون عقد کنید.

-بله خوب با پدر و داداشش (مهران و سپهر) زندگی میکرد واوناهم میگفتند که ما میخوایم برگردیم کانادا و هرچه سریع تر وضعیت دخترشون مشخص شه.

خبرنگار-شماهم مطلع هستید که نیروی پلیس احتمال داده این خانم یک نفره.

شهاب-من فکر نمیکنم هیچ وجه تشابهی بین همه ی دخترا احساس نکردم.

خبرنگار-ممنون از شما آقای رستمی امیدواریم هرچه سریعتر مشکل این پرونده درست بشه.

با شهاب خداحافظی کرد و رو به دوربین گفت

-بینندگان عزیزم همانطور که مشاهده کردین یکی از پسران این پرونده بودند این روزها کمتر کسی است که در مورد عروس قلبی چیزی نشنیده باشد از همه ی هموطنان عزیز تقاضا دارم که با نیروی پلیس جهت دستگیر کردن این افراد همکاری کنن، خبر ۲۰.

و بقیه اخبار نشون داده شد، حدود دوسه میلیاردی از همشون جمع کرده بودم. احساس شادی میکردم دم خنک میشد اما...هیچوقت نمیدونستم که خدا چه تنبیه بزرگی واسم در نظر گرفته شهابم یه پولدار بود مته بقیه جذاب بود، واینکه بخوام پسرارو عاشق خودم کنم جزو نقشم بود، تو اون مدت کم با لوندی و عشوه هام تونستم یه چند نفرو وابسته کنم اما همونا که وابسته نشدن حداقلش ازم خوششون میومد و شهاب هم جز همین دسته بود.

به صدای پیر مردی گوش دادم

-دخترای امروزه دست به چه کارایی میزنن.

نامردا شماها که نمیدونید من چه دردی کشیدم قضاوتم میکنید؟مجبور بودم اجبار که شاخ و دم نداره. مغازه دار-میگن کاره یه نفره اگه باشه که دل شیر داشته این کارو کرده.

دل شیر؟من؟اگه من دل شیر داشتم که اینجا نبودم واسه اینکه نظرشونو بهم تحمیل نکنند فرار نمیکردم میموندم و رو حرفم پافشاری میکردم، از کمبود اعتماد به نفسم بود وقتی پیش سمانه اینا رفتم بخاطر احترام و خوب بودن باهام اعتماد بنفسم بالا رفت، چیزی که خانواده خودم ازم دریغش کرده بودن.بعد از لینکه پول رو دادم از مغازه خارج شدم و شارژ و وارد کردم.

شماره سهند رو گرفتم.بعد دوتا بوق جواب داد.

سهند-الو ماهتیسا.

-به به داداش سهند،خوبی دادا؟میزونی؟روبه رشدی؟من عالیم راستی...

همینجور پشت سرهم حرف میزدم که پرید تو حرفم

سهند-ماهتیسا یه دقیقه گوش بده

-جانم بگو.

سهند یه نفس عمیق کشید.

سهند-بابا بیمارستانه.

حس کردم سرم گیج میره، صورت مهربون مهران جلو چشمم اومد، چشماش که عمقش غم بود غم از دست دادن دخترش، موهایش که جلوش تا حدودی کچل و سفید شده بود، یاد محبتاش افتادم آگه بابای من واسم وقت نمیزاشت مهران عاشق دختر بود.

سهند-الوو...الو ماهتیسا.

بغضمو قورت دادم

-کودوم بیمارستان؟

سهند-نزدیک خونه تو کجایی دیروقته خودم میام دنبالت.

-نه سهند الان با تاکسی میام.

و قطع کردم سهند راست میگفت، ساعت هشت شب بود ولی واسه سهند و سپهر که غیرتی بودن و اجازه نمیدادن تا دیروقت بیرون بمونم دیروقت محسوب میشد.

فقط یه بیمارستان نزدیک خونهون بود دقیقاً خیابون بعدیمون.

سریع تاکسی گرفتم.

با توقف ماشین تند اشکامو پاک کردم و سرمو آوردم بالا.

راننده-خانم از اینجا دیگه همیشه ماشین برد.

کرایه دادم و پیاده شدم.

راست میگفت تو این قسمت محوطه اصلا ماشین نبود.

خلوت خلوت و تاریک فقط نور تیرچراغ برق نور نارنجی میداد.

داشتم حرکت می‌کردم تا به ورودی که پشت بیمارستان بود برسم در اصلی بیمارستان شلوغ بود واسه همین اینجا پیادم کرد.

یهو حس کردم دستم کشیده شد...

اخ‌خخ محکم دستمو فشار داد برگشتم نگاهش کردم با چشمای خمار نگام میکرد. نعشه
-و لم کن.. (تقلا می‌کردم) عوضی.

یکی محکم زدم تو صورتش، که با نیروی دوبرابر کشیده زد با صدای حال بهم زن و کشیده اش گفت
-ساکت شو بزار حال کنیم.

عقم گرفت هیچکس نبود نه کسی رد میشد نه دوربینی هیییچ، سعی می‌کردم اشکام نریزه، بغضی که
بخاطر مهران داشتم و این آشغال اضافه شد.

اصلا فکر نمی‌کردم یه معتاد زورش انقدر زیاد باشه.

من تقلا می‌کردم اون محکم تر می‌گرفتم.

قفلم کرده بود و دستش جلو دهنم بود که جیغ نزنم، وقتی دید دست از تقلا کردن برمی‌دارم دوباره یه
کشیده بهم زد دقیقا جایی که قبلش زد خون از دماغ و دهنم می‌ومد، دیگه تحمل دردشو نداشتم بلند
زدم زیرگریه که دوباره جلو دهنمو گرفت وقتی دستش به اون قسمت از لبم که پاره شده بود خورد
سوختمم. مقنعه رو از سرم کند دیگه فاتحمو خوندم یاد آرشام افتادم بزور قبل عقد می‌خواست بام
باشه از دستش فرار کردم میلاد هم مثل آرشام... اما بازم در میرفتم.

این جمله امد تو دهنم یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک، بار سوم کف دستی ملخک.....

با دست چپش جلو دهنمو گرفته بود و با اون یکی دستش دکمه اول مانتومو باز کرد، زجه می‌زدم

صورتشو نزدیکم کرد چشمامو محکم بستم که حس کردم سبک شدم

دستش از رو دهنم برداشته شد

و صدای چک میومد

آروم چشمامو باز کردم... با لذت به کتک خوردنش توسط فرد ناشناس نگاه میکردم، اعصابم خورد شده بود اگه دیر تر از دست این نعشه نجاتم میداد شاید اوضاع فرق میکرد دمه یارو گرم چنان میزدش کیف میکردم اشکامو با پشت دست پاک کردم و با سرعت تمام بهشون رسیدم و یه سیلیه محکم

زدمش و بلند گفتم

-این واسه اولیش

دومیو محکم تر زدم

-اینم واسه سیلیه دومت

مشتمو محکم کوبیدم تو صورتش که دستم درد گرفت

-آخریشم واسه نیت شومت.

روبه ناجیم گفتم

-ولش کن اقا بزار بره مرتیکه معتادو.

دستشو از گردنش جدا کرد و اون پسره هم سریع رفت.

برگشتم همون جا و مقنعه رو هول هولکی سرم کردم و دکمه مانتوم رو بستم.

با بغض و چشمای اشکی برگشتم وبه مرد روبه روم نگاه کردم. لبامو که از ترس خشک شده بودن با زبونم تر کردم.

-ممنون..

تو حرفم اومد

مرده- نه نه نیاز به تشکر نیست، شما حالتون خوبه؟؟

وسوالی بهم نگاه کرد.

-بله خوبم مشکلی نیست.

کولم رو از رو زمین چنگ زدم با یه خداحافظی زیرلبی چند قدم ازش دور شدم.

مرده-خانم وایسین.

برگشتم سمتش که با قدم های بلند بهم نزدیک شد از تو جیبش دستمال کاغذی دراورد و بهم دادش.

مرده-اگه با این وضعیت بخوای بری خیلی نگران میشن بگیر خون دماغ و دهن تو پاک کن.

ازش تشکر کردم بهش یه لبخند زدم که دوباره لبم سوخت یه اخ خفیف گفتم.

بادقت به لب و بینی ام نگاه کرد

-لبت پاره شده(بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه) من برم خانم.

-بازم ازتون ممنونم.

یه لبخند زد و با یه خداحافظی ازم دور شد.

منم خونارو از صورتم پاک میکردم و سمت در ورودی بیمارستان حرکت کردم، شانس آوردم.....

در اتاق رو باز کردم

تا مهران رو تو وضیت دیدم زدم زیر گریه بهش نزدیک شدم...

هق هق میکردم تو یه سالی که باهاشون بودم عشق و محبتی نثارم کردن که تو 19 سال بجز غسل و

خانوادش، کم و بیش خانواده پدریم محبت میکردن.

مهران چشماشو بسته بود رنگ صورتش از همیشه سفیدتر بود بهش سرم وصل کرده بودن.

با دستی که روشنم نشست برگشتم.

به پرستار نگاه کردم.

پرستار- عزیزم نگران نباش حاله بابات خوب میشه.

تا کلمه بابارو گفت دوباره گریم شدت گرفت ، تازه میفهمیدم چقدر به این خانواده وابستم اگه خدایی نکرده بلایی سرشون میومد دق میکردم.

با صدایی که از بغض گرفته شده بود و چونه ای که میلرزید گفتم

-مطمئنی؟؟

یه لبخند مهربون زد

پرستار- آره گلم بشین (و به صندلی کنار تخت اشاره کرد) فعلا.

نشستم و به صورت مهران خیره شدم چی میشد اگه بابای خودم یه درصد فقط یک درصد از اخلاقای مهران رو داشت.

خدایا ازم نگیرش خیلی دوستشون دارم.

گریه هام تمومی نداشت یاد نگاه مهربون و پدرانہ اش افتادم اگه مهران دخترشو از دست داد من پدرخوبی بدست آوردم.

سهند- ماه؟

تا سرمو اوردم بالا و به سهند نگاه کردم گریم بیشترشد.

اومد نزدیکم و سرشو سمتم خم کرد

سهند- تو حالت خوبه؟

سکسکه ام گرفته بود از تو یخچال کوچیکی که گوشه اتاق بود پارچ آب رو برداشت و تو لیوان یکبار مصرف بهم داد.

باغم به باباش نگاه کرد میدونستم بیشتر من اونا ناراحتن فقط یک سال از مرگ ساحل گذشته بود.

ابو که خوردم لیوان رو ازم گرفت.

-سپهر؟؟

سهند روبه روم به دیوار تکیه داد.

-مامان حالش خوب نبود سرش درد گرفت سپهر بردش خونه، منم رفتم هزینه بیمارستان رو بدم.

اوند جلوم زانو زد و به اشکام نگاه کرد.

سهند-د آخه قربونت برم چیزیش نیس...دکتر گفت از ضعف و سر گیجه اس،راست میگه بابا خیلی زحمت کار رو میکشه،توهم بلند شو برو تو محوطه حالت بهتر شه.

سرمو تند تکون دادم

-نه نه میخوام بمونم.

بلند شد

سهند-من پیشش هستم آبجی پاشو.

از در اصلی بیمارستان خارج شدم.

حالم اصلا خوب نبود رو نیمکت نشستم و به گل هایی که روبه روم بود نگاه کردم.

برعکس دوساعت پیش خلوت شده بود و ترافیک نبود انگار حتما باید از اون انتر معتاد کتک میخوردم.

یه پوزخند زدم.

با نشستن یه نفر جفتم سرمو برگردونم تا دیدمش لبخندوزدم و اونم متقابلا همین کارو انجام داد. و هر دو به روبه رو خیره بودیم. بدون هیچ صحبتی از صورت گرفتش متوجه شدم اونم یه عزیزو اینجا داره. میخواستم ازش بپرسم چرا بیمارستانه که خودش ازم پرسید.

مرده- شما چرا این جا هستید؟

تا یاد مهران افتادم از چشمم اشک زد بیرون که سریع با انگشتم پاکش کردم.

-بابام.

مرده- آها حالشون بهتره؟

-آره پرستار گفت مشکلی نداره.

مرده- خوب خداروشکر.

-شما چرا؟؟ خدا بد نده.

سرشو انداخت پایین و گفت: خواهرم.

-مشکلشون چیه؟

مکت کرد و چشماشو بست.

مرده- سرطان.

با دستم جلو دهنمو گرفتم و بلند گفتم

-هیییین، آخی عزیزم چه نوع سرطانی؟؟

مرده- پوست.

-دایی، دایی.

به دختر بچه 6'7 ساله که خودشو تند به مرده رسوند نگاه کردم.

جفت مرده نشست.

دختر بچه-سلام خاله.

مرده-ایشون عزیز دله داییه بهار خانم . فهمیدم که خودمو معرفی نکردم

-ساحل هستم.

بها و مرده بهم لبخند زدن.

بهار رو به داییش گفت

بهار-مامانم گفت برو خونه ،میگفت خسته شدی.

داییش-باشه تو برو من خودم با مامانت صحبت میکنم بعدش میرم.

بهار رو به من-بای بای خاله.

منم دستمو واسش تکون دادم.

به طرف مرده برگشتم و بابغض گفتم

-د..دختره همون خواهرته... که سر...

مرده-آره.

بلند زدم زیر گریه دم سوخت نه واسه خودم نه مهران نه ساحل واسه او بچه ای که مامانش سرطان

داشت.مرده سعی داشت آرومم کنه .دوباره سکسکه گرفتم از بچگی وقتی خیلی گریه میکردم

سکسکه ام میگرفت.

مرده -بسه دختر چقدر گریه میکنی آب بدنت تموم شد.

ناخداگاه خندم گرفت که اونم با دیدن خندم خندید.

بینمو بالا کشیدم و بازم اشکامو با پشت دستم پاک کردم.

-سرطان خیلی بده مگه نه؟

سرشو انداخت پایین بالاخره خواهرش بود از فک منقبض شده اش متوجه حالش شدم.

مرده-هممون داغون شدیم، تازه متوجه شدیم الان شیمی درمانیش شروع شده.

خیلی جلوی خودمو گرفتم اشک نریزم.

باچشمای قرمز سمتم برگشت

مرده-سرطانیش پیشروی کرده، چندماه سرگیجه خون دماغ میشد اعتنایی نمیکرد به کسی هم

نمیگفت، اگه زودتر میفهمیدیم...

دیگه نتونست ادامه بده لب پایشو برد تو دهنش تا جلوی بغضشو بگیره.

خواستم یه چیزی بگم تا آرام شه حس انسان دوستانم گل کرده بود که گوشیم زنگ خورد. سهند

-الو؟

سهند-بهتری؟

یه نفس عمیق کشیدم

-آره.

سهند-تو برو خونه پوریا بهم زنگ زد، مامان سراغتو میگیره برو پیشش آرام شه من هستم پیش بابا.

دل میخواست بالاسر مهران بمونم اما سمانه هم دست کمی از مهران نداشت حال اونم بد بود

میدونستم.

-باشه الان راه میوفتم.

سهند-فقط زود برو خیابون خلوته.

--چشم شازده.

از جا بلند شدم و گوشو تو جیب مانتوم گذاشتم، تا ایستادم اونم بلند شد

-از اشناییتون خوشحال شدم اقای...

سوالی بهش خیره شدم.

یه لبخند مردونه زد که دندونای سفیدش ردیف تو چشم میخورد.

-امیر، امیرحافظ شهریاری، شماهم فک کنم گفتید ساحل!؟

-بله.

امیرحافظ-منم همینطور.

-من دیگه باید برم خونه داداشم زنگ زد سریع برم خونه.

امیرحافظ-همونید ماشین هست میرسونمتون.

داشت تعارف میکرد.

_نه مرسی خونه نزدیکه شما تو زحمت میوفتین...خدانگهدار.

امیرحافظ-بسلامت.

اگه از خیابون پستی بیمارستان میرفتم زودتر به خونه میرسیدم.

از همون خیابونی رفتم که معتاده خورد به پستم ،همش سرمو پایین مینداختم تا سهند خراش های

صورت و لبمو نبینه.

ماشین کم و بیش رد میشد، قشنگ شانس من اون موقع پرنده هم پر نمیزد تا امیرحافظ برسه.

داشتم به حرکت خودم ادامه میدادم که یه ماشین جفتم بوق میزد، برای بار سوم خواست بوق بزنه که برگشتم یه چندتا درشت بارش کنم دیدم امیر حافظ سمت پنجره کمک راننده خم شده.

امیرحافظ- هم مسیریم خانم سوار شید میرسوئمتون.

دوباره خواستم نه بیارم، ولی هم زشت بود انقدر تعارف کرده بود هم خیلی خسته بود. بدون فوت وقت در جلو رو باز کردم و سوار ماشینش شدم لکسوز ایول از اون ماشین گرونا بود، اینم پولداره اگه هنوز به کارم ادامه میدادم اینم طعمه خوبی میشد. یه لحظه فک کردم چقد خیبتم که لبخند نشست رو لب.

بدون حرف داشت همون راه رو مستقیم میرفت منم میخواستم همینجور مستقیم پیاده برم.

نزدیک تر که شدیم سر کوچمون سر و صدا بود و ماشین آتش فشانی و کلی جمعیت.

تعجب کردم که یه مرد نسبتا میانسال از افراد فاصله گرغتو سمت ما حرکت کرد که امیرحافظ صداس کرد.

امیر- آقا! آقا!؟؟

برگشت سمتمون.

-بله؟

امیر- جریان چیه چرا همیشه رفت؟

-یه درخت بزرگ قطع شده و هنوز نتونستن برش دارن این جا هاهم میانبر نداره بهتره از خیابون اصلی بری.

تا اسم خیابون اصلی اومد ابرهام بالا پرید اگه از اصلی بره یه ساعتی طول میکشه رو بهش گفتم

-من اینجا پیاده میشم.

فاصله گرفت و گاز داد. دور زد

امیرحافظ- قصد تعارف الکی ندارم گفتم شما رو میسونم پس میسونم فقط بگید خیابون چندین؟

-57

سرشو تکون داد.

دیگه ساکت نشستم. ولی من که لالمونی نداشتم.

-میگم... یه چیز بگم؟

سرشو تکون داد

امیرحافظ- بفرما.

لبامو با زبون تر کردم.

-اون موقع که اون معتاده...

امیرحافظ- خوب؟

-شما از کجا فهمیدی من اونجام هیچکس نبود.

همینطور که به جلو نگاه میکرد.

امیرحافظ- آره تو از جای خیلی پستی اومدی، واسه خواهرم اتاق مخصوص گرفتیم که دقیقا میشد تو

همون قسمت صدات اصلا واضح نبود خوب خیلی فاصله بود و تو سروصدا... همین دیگه صداتو

شنیدم نتونستم بیخیال شم.

یه لبخند زدم گفتم.

-مثل سوپرمن (دستمو به حالت هواپیما حرکت دادم) اومدی نجاتم دادی.

خندید ،خندیدم

امیرحافظ_ تو هنوز کارتون نگاه میکنی؟؟

-چرا دروغ باب اسفنجی دوس دارم اما سوپرمن قهرمان زندگی بچگیام بود.

دقیقا یادمه ۶/۵ سالم بود دم میخواست سوپرمن بیاد منو نجات بده از دست خانوادم.

گوشیم زنگ خورد از جیب مانتوم در اوردم، شماره ناشناس.

جواب دادم

-بله؟

دختره-سلام... شما خانمه ساحل هدایتی هستین درسته؟

-بله امرتون.

دختره-واسه استخدام زنگ زدی بیا فرم پر کن.

هرچند که میدونستم استخدام نمیکنه ولی گفتم.

-چشم حتما فقط از کجا تماس میگیرید؟

دختره -از شرکت رایان.

-باشه حتما فردا میام خداحافظ.

و گوشو قطع کردم.

امیر حافظ-دنبال کار میگردی؟

-آره یه هفته ای هست پیشو گرفتم.

امیرحافظ_ مدرکت چیه؟ کارشناسی؟

-نه دیپلم.

متفکر به جلو نگاه میکرد و میروند.

امیرحافظ- چرا ادامه ندادی؟ بچه درس نخونی؟

از حرفش چشمام گشاد شد من معدل دیپلمم ۸۶/۱۹ شد.

-خوب موقعیتش پیش نیومد، حتی حاضرم به عنوان منشی نیمه وقت استخدام بشم.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

چون نمیتونست جواب بده رو بلندگو گذاشتش.

-بله؟؟

-سلام داش امیر گل چطوری؟ کجایی؟

امیرحافظ- رادمهر فعلا پشت فرمونم بعد بهت زنگ میزنم.

رادمهر- بینم داداش نیومده رفتی با دخترا؟

جلو خندمو گرفته بودم. امیرحافظ که چشماش گشاد شده بود گفت

امیرحافظ- رادمهر الان میام شرکت، نه خیر دختربازی هم نمیکنم.

رادمهر که پشت گوشی هرهر میخندید گفت

رادمهر- میدونم عزیزم، تو عرضه ی مخ زدن نداری وگرنه تا الان عزب نبودى.

جلو دهنم و گرفتم و غش غش خندیدم.

امیرحافظ که سعی میکرد یه جووری رفیقشو جمع کنه با تحکم گفت

امیرحافظ- رادمهر.

رادمهر- آها راستی زنگ زدم بگم من اینجا کمرم رگ به رگ شد از پرونده ها خواهشا یه منشی استخدام کن من همکارتم نوکر زرخریدت نیستم چایی رادمهر، پرونده ها رادمهر، تمیزکاری شرکت رادمهر، صحبت با ارباب رجوع رادمهر، جلسه رادمهر، کوفت رادمهر...بابا به فکر منم باش هرشب خسته تر از دیشب برمیگردم خونه توهم که قربونت بشم هیییییچ همچین رفتار میکنی انگار مالک همه ای...دارم بهت میگم یه منشی، یه مستخدم استخدام کن...پدرمو دروردی لامصب بی مروت...

صدای زن از پشت خط اومد

زنه-چرا انقدر زجه مویه میکنی تو؟؟

رادمهر -خوب داداش من برم زنم احضارم کرد توهم یکیو استخدام کن.

امیرحافظ سرشو برگردوند سمت من که از خنده قرمز شده بودم .با تردید نگام کرد.

منم نگاش کردم که چشماشو باز و بسته کرد و یه نفس عمیق کشید

امیرحافظ-باشه تا فردا یکیو پیدا میکنم.

رادمهر -باشه الان میای؟؟من و کیمیا پرونده هارو درستشون کردیم،تو دیگه برو خونه.

امیر حافظ سرشو تکون داد

-داداش من میرم خونه سلام برسون فعلا.

رادمهر-خداحافظ.

و گوشیشو قطع کرد.

هنوز از خنده قرمز بودم یه نگاه بهش کردم اونم تا دبد درحال پوکیدنم خندید منم ترکیدم از بس که خندیدم،خندمو جمع و جور کردم که گفت

امیر حافظ-شعبه شرکت تو ایران تازه تاسیس کردم...یه هفته ای میشه، انقدر درگیر کار بودیم که یادم رفت سفارش منشی بدم شما گفتید دنبال کار هستین، خوب اگه بتونید به عنوان منشی استخدام میشید.

قشنگ اون لحظه ذوق مرگ شدم

-بله حتما تمایل به همکاری دارم.

یه لبخند با آرامش زد.

با دیدن خومون گفتم.

-همینجاس، (کلمو سمتش چرخوندم) ممنون آقای شهریار.

دست کرد تو جیب پیرهنش و یه کارت درآورد و سمتم گرفتش.

امیرحافظ-این کارته شرکته فردا اول وقت بیا.

منم دیگه از اینکه جایی استخدامم نمیکنن کارتو ازش قاپیدم.

-چشم حتما...خداحافظ شما.

امیرحافظ-بسلامت.

و گاز داد و رفت هوووو خدا روشکر لاقل کارتشو داد جلو صورتم گرفتمش و نگاهش کردم شرکت های بین المللی...به به به دمش گرم.

کارتو تو جیبم گذاشتم و کلیدارو از کولم درآوردم و قفل درو باز کردم.

به مرد اخموی روبه روم نگاه کردم سرشو از کلی ورق و برگه بلند کرد

-امرتون؟

اب دهنمو قورت دادم

-وا..واسه استخدام منشی آقای شهریاری خودش گفت بیام.

ابروهاش بالا پریدن.

با دستس به مبل های چرم سالن اشاره کرد

مرده-شما فعلا بسینید آقای شهریاری هنوز تشریف نیوردن.

سرمو تکون دادم و جفت یه مرد میانسال تپل نشستم، بجز من و اون اقاهاه یه پنج شش نفر دیگه هم نشسته بودن.

کف دستام عرق کرده بود نمیدونستم چرا انقدر استرس دارم.

سرم پایین بود به مهران فکر میکردم حتما بعد از اینجا میرم بهش سر میزنم.

یهو دیدم همه بلند شدند.

امیرحافظ تا اومد همه به احترامش ایستادن اونم با ادب و احترام با دستش اشاره میکرد

امیرحافظ-بفرمایید خواهش میکنم.

منو ندید اصلا، پس حالا حالا هستم اینجا کسایی که جلوی من بودن سفارشای زیادی داشتن منم همینطور بهشون نگاه میکردم یه دختر همسن و سال خودم سمت چپ شرکت نشسته بود پشت میز و تند تند داشت تایپ میکرد.

قشنگ در حال گیج شدن بودم، خوابم میومد اصلا از دیشب نخوابیده بودم. وقتی رفتم خونه عذا سوخته بود منم از گرسنگی درحال تلف شدن بودم یه لیوان از این بزرگا نسکافه خوردم با کیک و تا خوده الان خواب به چشمم نیومد دهنم سرویس شد.

-خانم، خانم.

سرمو سمت همون مرد اخمو برگردوندم.

-اقای شهریاری گفتند شما برید تو.

فقط سه نفر تو سالن بود که بعد از من اومده بودن

از جا پاشدم سمت اتاقش رفتم و در زدم.

امیرحافظ-بفرمایید.

در و باز کردم و با لبخند وارد شدم (کلا آدم خوش خنده ایم) اونم به احترام من از جا بلند شد و به هم سلام کردیم

از اخلاقش خوشم میومد با اینکه فقط یک روز باش اشناشده بودم به دم نشسته بود. از این غرورخرکیا نداشت جذبه داشت، لوس نبود، به همه احترام میزاشت.

امیرحافظ-ساحل خانوم، بشینید لطفا.

رو به روی میز بزرگش چندتا مبل بود نشستم و بهش نگاه کردم.

امیرحافظ-از کی کارو شروع میکنید؟

کلافه گفتم-اما من نه سابقه ی کار دارم نه مدرک بالایی.

امیرحافظ-مهم اینه بتونی از پس برنامه ریزی ها بر بیای.

بهش خیره شدم، یعنی شد؟! اوفییییی راحت شدم.

یه برگه روی میز گذاشت خودمو بیشتر سمتش کشیدم

فرم استخدام.

برگه رو بهم داد.

امیرحافظ-شما این فرمو پر کن ،حقوق همراه شما...

با شنیدن حقوق گوشام سوت کشید تیییییعیع چقدررر زیاد حداقل دو برابر حقوق مهران بود.اما حرفی نزدم.

خودکارو از روی میز برداشتم.

فرمو با مشخصات ساحل نوشتم چون دیگه شناسنامه جعلی ساحل دست من بود.فرمو که پر کردم بهش دادم .یه نگاه بهش انداخت.

امیرحافظ-مشکلی با ساعت کار نداری؟

از ساعت ۹تا۱۴از۱۸تا۲۲با اینکه میدونستم پوریا و سهند و سپهر گیر میدن ولی گفتم.

-نه هیچ مشکلی نیست من حتی الانم میتونم شروع به کار کنم.

امیرحافظ-شما بهتره امروز با همکارا و محیط آشنا شید فردا روز شروع کاری شماست،فقط الان که رفتید بیرون بمونید تا این چند نفرهم رد بشن بعد شخصا در خدمتون هستم.

به ساعت مچیم نگاه کردم۳۰ : ۱۲دقیق بخوام حساب کنم از ساعت ۹ میشه ۴ساعت و خورده ای که کل سالن شرکت رو با چشمام متر کردم،شدید خوابم میومد.عینکمو رو چشمام تنظیم کردم.

-چشم من منتظر میمونم فعلا.

با لبخند ازش دور شدم و از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم.

تلفن روی میز همون مرد اخمو زنگ خورد .نمیدونم چی پشت خط بهش گفتن که اروم خندید و چال گونش معلوم شد.

انقدر دلم میخواست داز به دراز بخوابم .دو روز نخوابیده بودم.

دستمو زیر چوئم زدمو گوشیمو دراوردم بازی، چنان با هیجان بازی میکردم که کلا خواب از سرم پرید.

دیگه شارژ گوشیم داشت تموم میشد، یه ۱۸ درصدی بود واسه اینکه تمام نشه از بازی خارج شدمو گذاشتمش تو جیب مانتوم. به اطراف نگاه کردم یه ۱۰،۱۵ تا دختر پسر پشت میز بودن معلومه دیگه شرکت به این بزرگی کلی کارمند میخواد.

به ساعت بزرگ که روی دیوار سالن نصب بود نگاه کردم یک و نیم. دیگه ساعت کاری داشت تمام میشد و کار امیرحافظ با همه تموم شده بود منتظر بودم بیاد.

تا همون مرد اخمو تلفن رو قطع کرد بلند گفت: همکاران عزیز رئیس جلسه گرفتن، خواهش میکنم بفرمایید خودشم زودتر از همه بدون در زدن رفت تو، چه کارمندی، صداش واسم آشنا بود اما هرچی فکر کردم نفهمیدم کیه...

بقیه هم رفتن تو اتاق امیرحافظ ولی من هنوز ایستاده بودم، خوب راستش یکم میترسیدم دستی رو شونم نشست برگشتم به خانمه که خیلی خوشگل نگاه کردم.

-بله؟؟

خانمه- عزیزم تو چرا نرفتی تو جلسش واسه تو.

دستمو گرفت و باهم رفتیم تو اتاق امیرحافظ. بعد از اینکه باهمشون آشنا شدم رفتن بیرون و درم بستن فقط من موندمو اون دختر خوشگله با همون مرد اخمو.

با این دو نفر آشنا نشدم. امیرحافظ با همون مرده نشسته بودن رو مبل.

خوشگله_ عزیزم من کیمیا همسر رادمهر دیشب امیر بهمون گفت منشی میاره (خودش ریز خندید) رادمهر چنان ذوق کرد....

رادمهر پرید تو حرفش

رادمهر - معلومه دیگه که ذوق میکنم، امیر فقط از من بیگاری میکشه (به من نگاه کرد) حالا عمرا به همکارای دیگه بگه هاا فقط من.

امیر و کیمیا و رادمهر خندیدن اما من هنوز تو بهت بودم این رادمهره؟؟ دیشب من با حرفای این از خنده شکم درد گرفتم، بعد اینجا پشت میز چنان اخم کردو جدی بود که هرکی نمیدونست فکر میکردم رئیس اینه.

ماه تنهای عشق به قلم: زهرا.د

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

یه دو هفته ای هست که مشغول کار شدم، کاره خیلی سختی نیست البته تو این مدت کیمیا و رادمهر کمک کردن بهم مخصوصا کیمیا، خیلی خونگرم و بانمک، باحال بود و به رادمهر میومد یه بار بهش گفتم اولین باری که رادمهرو دیدم ترسیدم غش غش خندید و گفت جوگیر شده.

خدارو شکر حال مهران خوب شد بود و تو خونه موند، سهند دیگه نداشت بره سرکار. فقط این مدت ناراحتی امیرحافظ خیلی اذیتم میکرد، یه جوری میشدم... من تو اون مدت با پسرای زیادی بودم که هیچکودوم نه خودشون مهم بود نه اخلاقشون.

اما امیر حافظ...

شغلم جوری بودی که دیگه ظهرا نمیرفتم خونه یه جورایی از ۹ صبح تا ۱۰ شب اینجا بودم اخه نمیارزید برم خونه دوساعت بعد دوباره پیام کلی هم از خونه فاصله داشت یه نهار میبردم با خودم میخوردم البته چندتا از همکاراهم بودن که باهم غذا میخوردیم اکثراً خوش برخورد بودن.

اما کیمیا و رادمهر میرفتن رستوران البته کیمیا خیلی اصرار کرد منم برم باشون روم نشد نه بگم دیدم امیرحافظم میاد باهامون، ذوق مرگ شدم خیلی زیاد. دلم میخواست بهم توجه کنه، احترام میزاشت بگو بخند میکرد ولی باهمه یعنی با کارمندای مرد همون رفتارو داشت که با من و کارمندای زن هم رفتار میکرد.

وقتی نشستیم تا غذا بیارن، اخبار پخش شد. که هیچ اطلاعاتی از دخترا به دست نیاموردن که رادمهر گفت

رادمهر- میبینی داداش... (غش غش خندید) اگه دیرتر میومدی تو هم جز همینا بودی.

به زور یه لبخند زدم. امیر درحالی که میخندید گفت

امیرحافظ- اینجور که پیداست دست روی پولدارا گذاشته اگه بامن این کارو میکرد...

کیمیا پرید تو حرفش

کیمیا- چیکار میکردی؟؟ها؟؟

امیرحافظ یه نگاه به هممون کرد

امیرحافظ- نه بخاطر پولش، واسه اینکه چرا کلاهبرداری کرده یا حتی با احساس کسی بازی کرده صد درصد تحویل پلیس میدادمش.

بغضم گرفت محکم لب پایینیمو گاز گرفتم تا اشکام نریزه سرمو بیشتر پایین بردم و یه قاشق برنج گذاشتم تو دهنم بلکه بغضم از بین بره. انتظار نداشتم این حرفو بزنه میدونم انتظار بیخودیه ولی حام بد شد.

رادمهر با لبخندش که چال گوش معلوم بود رو به کیمیا گفت

رادمهر-بین خانم خوب تیکه ای تور کردی(با دست به خودش اشاره کرد)اگه دیر بدستم میاوردی شاید منم پول از جیبم میرفت.

کیمیا جلو خندشو گرفت

کیمیا-مورچه چیه که کله پاچش چی باشه.

رادمهر-تو به این هیکل میگی مورچه.

امیرحافظ غش غش میخندید دم میخواست به خنده هاش نگاه کنم...اما نمیشد به کیمیا که جدی به رادمهر نگاه میکرد خیره شدم

کیمیا-نه همسر گرامی منظورم اون پوله ته جیتونه.

رادمهر با قیافه ساختگی متفکر شد.

رادمهر-فک میکنم خاتم راست بگه من تسلیم.

بعدش به هم نگاه کردن و خندیدن،چقدر الکی خوشن اینا.❏

یه ترس تو دم نشست دختر چهارده ساله نبودم که الکی احساس به کسی داشته باشم اونم به کسی که رفتار خاصی ازش ندیدم،اگه میفهمید من چیکار میکردم؟اگه میفهمید یه دختر فراریم؟اگه میفهمید اون دختری که ازش بد میگه منم چیکار میکرد چه رفتاری نشون میداد؟اگه میفهمید من تا حالا سر کلی پسر و شیره مالیدم، مطمئن بودم اگه بفهمه اتفاقای خوبی پیش روم نیست.

رو صندلی نشسته بودم و کلی پرونده جلوم بود،این رئیس ماهم چه برویی داشت،شرکت های بین المللی یعنی از اون خرپولا،تو آمریکا و المان و هلند شرکت داشت از صحبتای خودش فهمیدم ۱ماه شرکتشو اینجا راه انداخته البته رادمهر میگفت همه رو خودش استخدام کرده و اقا فقط نشست سر صندلی مدیریت و ایران امده و مجوزشو گرفته.تا الانم المان زندگی میکرده اما چون معروف بوده

الان کلی سفارش دست منه، شرکت لوازم ماشین مدل بالا این پرونده‌ها هم در مورد نوع وسایل و شرکت گیرنده که فقطم شهریاری تو ایران میتونه با شرکت های خودش که خارج از ایران سفارش ماشین واسه نمایشگاه یا شرکت باشه ماشینایی که حتی تلفظ اسمشون سخت بود

ساعت ۱۱ بود صبحانه نخوردم از تو کیفم یه بسکوت دراوردم و خوردم کسی حواسش بهم نبود یه سایه بالا سرم حس کردم و سرم و بالا اوردم بسکوییتو جویده نجویده بزور قورت دادم -امرتون جناب.

با یه لبخند نگاه کرد منم بسکوییتو از روی میزم برداشتم تو کیفم گذاشتمش.
مرده- با آقای شهریاری کار داشتم.

-بفرمایید بشینید هماهنگ میکنم. اونم با همون لبخندش نشست و بهم نگاه کرد. سالن خلوت بود امروز خداروشکر کمتر مشتری بود. خواستم شماره اتاق امیر حافظ رو بگیرم که رادمهر ردد به پسره نگاه کرد و پسره بلند شد همدیگرو بغل کردن.
رادمهر_ به به بین کی اینجاس آقای ریش.

پخ زدم زیر خنده راست می گفت پسره کلی ریش داشت ولی زود جعمش کردم.
اونا هم نگام کردن من سرمو انداختم پایین.

رادمهر_ شما چطوری زن ذلیل.

رادمهر با تاسف سرشو تکون داد

رادمهر_ داداشه من زن گرفتن همینه.

کیمیا_ که زن گرفتن همینه ها؟؟

به کیمیا که پشت رادمهر دست به سینه ایستاده بود و با اخم به پسره و رادمهر نگاه می کرد خیره شدم.

رادمهر برگشت. خواست حرفشو جمع و جور کنه

رادمهر_بله دیگه همینه اصلا از قدیم گفتن زن بگیری عاقل میشی کاملا درسته.

کیمیا_این که صدرد.

پسر_سلام زن داداش.

کیمیا تا پسر رو دید یه لبخند گشاد زد.

کیمیا_سلام اقا امیر ستاره سهیل شدی، داداشت خارج بود تو چرا سر نمیزدی.؟؟

پسر_فکر کنم آخرین بار عروسیتون بود خیلی هم نگذشته.

رادمهر_چهار سال پیش کمه؟؟

نشستن رو مبل

کیمیا_خوب چه خب؟ حورآفرین خوبه؟؟

پسر_اره بهتر شده خداروشکر ولی زمان میبره فعلا اول دوره درمانشه.

کیمیا_عزیزم ایشالا خوب بشه. رادمهر_خونه مجردی خوش میگذره؟؟

پسر_عالیه،(و دستشو روی شونه رادمهر زد) شما زود قاطی مرغا شدی.

انقدر دلم می خواست بخندم.

رادمهر_اولا که عاشق شدم دوما بهتر از تو و اون داداشه عزبتم که نمیدونید زن با چه ز نوشته میشه

سوما...

امیرحافظ که از اتاق بیرون اومد با دیدن پسر یه لبخند زد

امیرحافظ_امیرحسین.

پسره از جا بلند شد و محکم امیر حافظ رو بغل کرد.

امیرحسین- چطوری پسر؟

امیرحافظ- کی اومدی؟؟

بعد سوالی به من نگاه کرد و موخذانه پرسید

امیرحافظ- چرا زودتر هماهنگ نکردی ???

سرمو انداختم پایین گاهی به عنوان رئیس اینجور با کارمندااش رفتار میکرد، نامرد من میخواستم زنگ بزنگم خوداداشه گفت

امیرحسین- داداش همین الان اومدم اصلا نگفتم که باهات هماهنگ کنه تا اومدم با رادمهر صحبت کردم.

ابروهام بالا پریدن، این الان از من طرفداری کرد؟ چرا؟

امیرحافظ -خانم هدایتی تماس هارو وصل نمیکنید.

بازم دم گرفت ازش بار اولش نبود این. رفتارها عادی بود، ولی من ناراحت می شدم باهام اینجور صحبت و رفتار کنه درصورتی که به بقیه میگفت اونا هم خم به ابرو نمیآوردن.

-چشم.

امیرحافظ به کیمیا و رادمهر تعارف کردن برن اتاقش ولی اونا گفتن که کار دارن و رفتن پشت میزشون وبا داداشش رفتن تو اتاق.

من تو زندگیم زیاد تحقیر شدم به اندازه موهای سرم دعوا کردن باهام اما انقدر ناراحت می شدم که امیرحافظ اینجور رفتار کنه، البته بیشترش بخاطر حورآفرین خواهر سرطانیاش اعصابش خورد بود. از کیمیا فهمیدم که رادمهر میشد دوست خانوادگی امیرحافظ اینا.

تو این مدت روال همینه خونه سرکار،هنوزم پلیس ها ردی ازم پیدا نکردن وقتی این خبر رو میفهمیدم ذوق میکردم من نذاشتم خون ساحال پایمال شه من حقشو گرفتم .هنوز قیافه پیروزمندانه وکیل پسره که ساحلو کشت تو ذهنم بودو همین بیشتر تحریکم میکرد تابه کارم ادامه بدم من که هدفی تو زندگی نداشتم پوریارو آزاد کردم و چقدر از بابت خوشحالی سمانه و مهران ذوق کردم ،و واقعا پوریا پسر خوبی بود فقط از روی عشق و علاقه به خواهر زاده دست به این کار زده بود.

فقط این مدت رفتار امیرحافظ با همکاری زن زیر نظر دارم،یه بار یکی از همکارامون یه چی گفت بهش و باهام خندیدن ،امیرحافظ جذبه داشت اما خودشو نمیگرفت و غرور کاذب نداشت و خاکی بود.یعنی اون لحظه چنان دلم میخواست گیس و گیس کشی راه بندازم دختره ی بی حیا.

یه چند روزی بود که امیرحسین میومد شرکت،بهش نمیخورد آدم هیز و چشم چرونی باشه ولی وقتی چندبار مچشو گرفتم که خیره نگام میکرد.

امیرحافظ بی اعصاب تر شده بود و واقعا به این نتیجه رسیدم یه احساس خاصی به امیرحافظ دارم ولی میترسیدم بهش بگم خوب احتمال چندتا چیز رو میدادم...

اینکه ممکنه ضایعم کنه...و الان اصلا زمان مناسبی نبود چون همه ی فکر و ذهنش درگیر خواهرش بود ...وضع مالی اون کجا و من کجا ...تحصیلات و حتی خانوادش و من که از دستشون فرار کردم و از همه مهمتر علاقهش به من که نمیتونستم بفهمم دوسم داره یانه،عین دیوونه ها شده بودم شبا که میخواستم بخوابم قیافش جلو چشمم میومد ،حتی گریه هم میکردم ومیفهمیدم همه ی اینا بخاطر عشقه،میدونم خیلی زود عاشقش شدم حتی یه نگاه عاشقونه ازش ندیدم ،عادی بود خیلی عادی.اما عشق و علاقم به امیرحافظ خیلی بیشتر شده بود.

منتظر تاکسی بودم،اولین بار بود که میخواستم از شرکت تنها برم خونه همیشه یا پوریا یا سهند یا سپهر میومدن دنبالم اما امروز صبح سپهر سرما خورده بود و از دیشب پوریا رفته بود خونه دوستش شبم همونجا موند،سهندم که قوربونش برم جونه سپهر وصله به جونش.حاضر نشد ولش کنه موند پیشش.

یه ماشین از این بزرگ سیاها امد نزدیک، همینجور منتظر بودم تا بره پشتشو بینم که اگه تاکسی رد میشه دستمو تکون بدم که دقیقا جلوم پارک کرد. شیشه ها دودی ماشینه هم مشکی یاد این گروگان گیرا افتادم، عقب تر رفتم که شیشه رو پایین آورد... اِه این که داداش رئیسه.

امیرحسین_ خانم هدایتی میرسوختون.

_ نه ممنون تاکسی هست.

خدایا به کی بگم من عاشقه برادر اینم نه خودش.

امیرحسین_ الان که دیروخته شما سوارشید میرسوختون.

دیدم راست میگه پنج دقیقه ای منتظر موندم اما تاکسی رد نشد همه شخصی بودن.

بدون اینکه چیزی بگم سوار شدم.

خیلی خوابم میومد. با صدای امیرحسین بهش نگاه کردم. خیلی شبیه بودن هردو چشم و ابرو مو مشکی صورتای دوتا شونم کشیده اس فقط امیرحافظ ته ریش داشت این ریشاش بیشتر بود. دست از انالیز کردنش برداشتم.

امیرحسین_ آدرستون.؟؟

آدرس و که گفتم دیگه ساکت نشستم، نمیدونم چرا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم در صورتی که اونم خیلی مهربون بود شاید از امیر حافظ بیشتر.

_ هان؟؟

امیرحسین_ پرسیدم کی استخدام شدی؟

_ آها یه چند روز بعد اومدنه اقای شهریاری.

سرشو تکون داد.

امیرحسین_از همون بچگیش عاشق مدیریت بود،من برعکس اون.

ابروهام پرید بالا.

امیرحسین ادامه داد:حافظ عاشق درس بود من هنر.

نتونستم جلو زبونمو بگیرم.

_واقعا؟

سرشو تاکیدی تکون داد.

دیگه نه اون حرف زد نه من.

امیرحسین_این کوچه دیگه؟

نگاه کردم_بله درسته.

جلو خونمون پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم و با لبخند بهش نگاه کردم.

_ممنون لطف کردین.

امیرحسین_خواهش میکنم.

_خداحافظ.

امیرحسین_به سلامت.

و رفت. پسر خوبی بودا.

درو با کلید باز کردم و رفتم تو درم بستم.خونه ساکت بود.

داد زدم_سهند،سهند.

از اتاق بیرون اومد

سهند_هییس، خوابه سپهر.

آها، بهتره.؟!

نشست رو مبل

سهند_اره خیلی کسل و بی حال شده.

با نیش باز نگاه کردم. ای جون داداش دل رحم خودمه.

مهران و سمانه.؟؟

سهند_اوناهم خوابن.

ابروهام پرید بالا و چشمام گرد شد.

مگه مرغن؟

غش غش خندید و اومد جفتم.

نچ نچی کرد.

سهند_چشارو نگاه قرمزن.

در حالی که میرفتم تو اتاقم گفتم

آره همش سرم تو کاپیوتر دیگه (برگشتم سمتش) پوریا کی میاد؟؟

سهند_زنگ زد بهم گفت امشب میاد منتظرم بیاد.

یه آهانی گفتم و رفتم تو اتاق، سهند ۶ سال از من بزرگتر و سپهر ۱ سال کوچیکتر ازم بود.

لباس راحتی تنم کردم و رو تخت دراز کشیدم میخواستم بیدار بمونم تا پوریا بیاد بینمش اما نفهمیدم کی خوابم برد.

سمانه جون_بگیر بخور.

درحالی که لقمه رو تودهنم میزاشت گفت: دیشب زود خوابیدم صبحونه نخورده نری.

با دهن پر گفتم

_واقعی.؟؟

دوباره یه لقمه نون پنیر گرفت و گذاشت تو دهنم. مته چی کیف میکردم.

_ای بابا دورت بگردم چلاغ نیستم که غذا میزاری دهنم.

سمانه جون کتری رو از گاز برداشت و در حالی که آب جوش تو فلاسک میریخت گفت:

سمانه جون_چلاغ؟ چند وقته غذا درست حسابی نمیخوری.

چشمام درشت شد.

سرمو سمتش کج کردم.

_سمانه جون؟؟؟

دوتا لیوان از کابینت درآورد و گذاشت روی میز و فلاسکم جفتش گذاشت و نشست رو به روم.

_بخدا فقط دوسه روز اول بود غذا نبردم تو که هرروز قابلمه میچپونی تو کیفم.

سمانه جون_قابلمه؟ دختر یه ظرف کوچیکه، بگیربخور.

دوباره یه لقمه دیگه گذاشت دهنم.

تو دوتا لیوانا چای ریخت و شکرپاش که روی میز بود رو برداشت رو تو لیوانا شکر ریخت، چون خودش قند داشت شکر رو تو لیوان خودش کم پاشید.

پوریا از در آشپزخانه اومد تو، تا دیدمش لبخند زدم.

_به چطوری دایی؟

پوریا بامن و سمانه جون صحبت می کرد که سمانه جون بلند شد یه لیوان آورد و چایی ریخت. پوریا دست درد نکنه آجی؟ (بعد یه نگاه بهم کرد، لپام در حال ترکیدن بودن بس که هی لقمه میزاشت تو دهنم) خوب به این وروجک میرسی.

سمانه جون که داشت چایی میخورد گفت: چیه؟ نکنه انتظار داری با این سن وسالت واست لقمه بگیرم.

میخواستم پخ بزمن زیر خنده جلو خودمو گفتم، لبامو بهم چسبوندم لپام باد شده بود و مطمئنم سرخ شده بودم.

سمانه جون و پوریا غش غش به قیافه باد کرده ی من خندیدن، یه قلوپ چایی خوردم. از جا بلند شدم و گفتم

_من دارم میرم.

و محکم لپ سمانه جونو ماچ کردم عاشقشم من.

پوریا هم بلند شد

پوریا برو تو حیاط تا پیام میبرمت.

یه لبخند مکش مرگ ما زدم، چه خوب. پوریا رفت تو اتاقش تا لباس عوض کنه.

به سمانه جون نگاه کردم، چایی میخورد.

_ سپهر و سهند؟

سمانه جون_ سهند که بیدار بود بالا سرش، سپهرم گیج خوابه، بمیرم براش.

اخامو توهم بردم.

_؟؟؟ خدا نکنه.

پوریا _ بریم وروره.

با سمانه جون خداحافظی کردم و پرسیدم صندلی جلو ماشین نشستم.

پوریا جفتم نشست و ماشینو از در بیرون برد و د برو که رفتی.

پوریا فک کنم ۳۰ رو شیرین داشت، ولی از اون باحالا بود، اصلا از کارم پشیمون نیستم واقعا حق پوریا موندن تو زندان نبود.

جلوی شرکت پارک کرد.

سرمو برگردوندم سمتش_ نوکرتم.

پوریا_ سروری، شب میام دنبالت.

_ دمه مرامت گرم دادا.

پوریا خندید گفت

پوریا: برو پایین این حرفا بهت نمیاد.

_ الکی؟

پوریا_ چی الکی؟

_ اینکه بهم نمیاد حاجی.

میخواستم بپکم داشتم دسش مینداختم.

خواست یه چی بگه تند گفتم

_دایی برم که دیرشد رئیس خفتم میکنه.

دستامو دور گردنم حلقه کردم.

_اینجور.

به قیافه من غش غش میخندید، با مانتو شلوار اداری و مقنعه با اون عینک فرم دار میخواستم خودمو

خفه کنم. حالا بدبخت امیرحافظ که چندبار دیر رسیدم چیزی بهم نگفت

پوریا که صدش هنوز خنده داشت

پوریا_ برو پایین، سهند راست میگه چقدر وراجی.

هرهر خندیدم.

_باش من رفتم، فقط میای دیگه.

سرشو بالا پایین کرد.

_خداحافظ.

پوریا_سلامت.

به سمت شرکت رفتم و پوریا هم رفت. داشتم از محوطه رد میشدم

سنگینی نگاه کسیو حس کردم. سرمو چرخوندم تا دیدمش با احترام سرمو تکون دادم و زیر لب سلام

کردم، قیافش عصبی بود، یه جور ناراحتی. از شیشه های پهن شرکت میدیدم

سرمو انداختم پایین و از پله های کوتاه پهن شرکت رد کردم و از در رفتم تو.

تقریباً اولین کسیایی که صبح زود میومدن من، امیرحافظ بعدش کیمیا رادمهر، جدیداً این امیرحسین اضافه شده بود.

پشت میز نشستیم و به پرونده ها رسیدگی میکردم و مطابقت میدادم با اطلاعات کامپیوتر.

خداوشکر که کار گیرم اومد، یه سال پر از دروغ و بازی کردن چیزی دستمونو نگرفت، سه چهارمش که دیه اون پسره شد، بقیشم خونه و ماشین خریدیم. اما حس خوبی که الان دارم عالییه من به ساحل قول دادم.

امیرحسین از جلوم رد شدو رفت تو اتاق امیرحافظ.

سرمو سمت آقای شیری برگردوندم.

_بله؟

آقای شیری نزدیک تر اومد.

آقای شیری_ خانم هدایتی لطفا این پرونده رو بدید آقای شهریاری، من الان برمیگردیم بچه هام پایینن.

سرمو تکون دادم

_چشم شما بفرمایید تحویلشون میدم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، یه پسر ۱۵، ۱۶ ساله و یه پسر بچه ۸ سابه منتظر دم در شرکت وایساده بودن.

از جا بلند شدم عاشقه تیمم بودم خیلی شیک، مانتو شلوار رسمی سرمه ای و مقنعه مشکی و کفش پاشنه ۵ سانتی.

تو راهرو که رفتم در اتاق امیرحافظ باز بودخواستم در بزنم برم تو که با حرفش خفه شدم.

امیرحافظ_پس بگو آقا اون آتلیه رو ول کرده میاد اینجا،(بالحنش که معلوم بود میخواست بخنده) تو که از این همه پرونده و پوشه بدت میومد چطور این چند وقت تحمل میکردی؟ خوب از همون اول بهش میگفتی داداش.

امیرحسین_آره(خندید)حالا بهش مرخصی میدی میخوام ببرمش.

مطمئنم الان امیرحافظ میگه نه.

امیرحافظ_باشه برید فقط زود برش گردون، کار زیاد داره،آقای عاشق پیشه.

قشنگ حس کردم ضربان قلبم از کار افتاد،نفسم رفت،بغضم گرفت وبزور قورتش دادم،اصلا نمیتونستم برم تو اتاقش،با بی حالی رو صندلی نشستم،چه راحت گفتم،هه یعنی هیچ؟؟یعنی هرچی من عشق بهش دارم اون نداره؟دوست داشتم گریه کنم ولی جلو خودمو میگرفتم،امیرحافظ با امیرحسین از اتاقش بیرون اومدن

امیرحافظ_خانم هدایتی؟

ماهتیسا خونسرد باش،نفس عمیق آروم.خودمو سرگرم پرونده های روبه رو کرده بودم.

_بله؟

امیرحافظ_داداشه من در مورد کار می خواست باهاتون صحبت کنه.

از داخل لپمو میجویدم و محکم دندونامو فشار دادم.

نه راه پس داشتم نه پیش روم نمی شد به امیرحافظ نه بگم و از طرفی بی احترامی به امیرحسین میشد،یه امیرحسین نگاه کردم،بایه حالت خاصی نگام میکرد.

امیرحافظ_رادمهر.

رادمهر از پشت میزش بلند شد اومد نزدیکمون.

رادمهر_جونم داداش؟

امیرحسین_باخانم هدایتی کار دارم...

ادامه حرفشو امیرحافظ گفت: یه سه ساعت مرخصیه تو همون جاش.

به قیافه رادمهر نگاه کردم

رادمهر_ باز من؟؟ فقط من کارمندتم؟

امیرحسین خندید_ قر نزن داداش من.

دم می خواست امیر حافظ امیرحسین خفه کنم، خودشون میبریدن میدوختن الانم که میخوان تنم کنن، لامصبا یه نظر بپرسین.

روبه روی امیرحسین نشسته بودم، تو رودروایسی قبول کردم.

امیرحسین_ خانم هدایتی؟

نمی دونم چرا ولی یه لبخند زدم، حرفشو نمیزد یه جور انگار خجالت میکشه... برعکس من، چشمامو روهم گذاشتم و یه قلوپ قهوه خوردم و بهش نگاه کردم.

_از من چی میدونی؟؟

انتظار نداشت ازش بپرسم، چون اول چشماش گشادشد.

امیرحسین_ از کجا فهمیدی.؟

_بینیداقای شهریاری نه من بچم نه شما، خب میدونم دلیل دعوت کردن به اینجا چیه، ولی... باید بگم من علاقه ای به شما ندارم.

یه لبخند مهربون زدو به ریشاش دست کشید

امیرحسین_ نمیگم حس خاصی بهت ندارم ولی عاشقت نیستم.

چشمامو بستم هرچه باداباد.

_من...من به یکی دیگه علاقه دارم.

بهبش نگاه کردم ابروهای بالارفت.

امیرحسین_حافظ نه؟

با چشمای گشاد نگاه کردم.

امیرحسین_از نگاه ناراضیت(یه لبخند زد)و به قول خودت بچه نیستیم،فهمیدم که دوستش داری،فقط بهت گفتم که به خودم مدیون نشم،آره دوست دارم ولی...دوطرفه باید باشه که نیست.

آب دهنمو قورت دادم.

_فقط..

امیرحسین_فقط چی؟؟

_اگه ممکنه به داداشتون نگید.

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

امیرحسین_چشم.

به این همه درک و شعور یه لبخند زد،نفس عمیقی کشیدم راحت شدم.اون از من هیچی نمیدونست،ولی اگه به امیرحافظ میگفتم چی؟من یه دختر عادی نبودم.

به دختره خوشگلی که رومبل روبه روم نشسته بود خیره شدم.با امیرحافظ هماهنگ کرده بودم که خانمه ۱۰دقیقه دیگه بره تو.

باز این شاخکام فعال شد.

روبه خانمه گفتم.

_خانم ساداتی.

_بله.

_بفرمایید داخل.

وبا دستام اشاره کردم به اتاق امیرحافظ.

بعد از اون روز که به امیرحسین گفتم نه، کمتر میومد ولی هنوز باهام مهربون بود، خوب عادی شده بود واسم من یه سال سرو کارم فقط باپسرا بود، واسه همین نه ناراحت شدم نه حسه خاصی بهم دست داد.

دختره رفت تو درم بست، هروقت ارباب رجوع خانم بود حرص میخوردم زیاد. سرمو انداختم پایین و پوشه هارو منظم میکردم و اصلا حواسم به اطراف نبود. کار پرونده ها که تموم شد، تصمیم گرفتم فال گوش و ایسم بینم چی میگن، اولین بارم نبود، فک کنم شیش هفت بار دم در اتاقش می ایستادم، تا مطمئن نمیشدم دارن درمورد کار خرف میزدن راضی نمیشدم، خدا رو شکر تو دید بقیه کارمندا نبوم، از در که وارد میشدی یه سالن بزرگ که سمت راستش میز من بود و یه قسمت مخصوص کارمندا، سمت چپم که مبلا و اتاق رئیس تو راهرو بزرگ بود.

از جا بلند شدم و سمت در رفتم و اروم خودمو به در چسبوندم و گوشمو تنظیم کردم ولی هیچ صدایی نمیومد بیشتر گوشامو تیز کردم.

با صدای اهم اهم یه نفر برگشتم.

با دیدن امیرحافظ خشکم زد.

دست به سینه با اخم نگاهم میکرد، آب دهنمو قورت دادم فاتحتو بخون ماهتیسا که اخراجی.

الانه که ضایعم کنه.

هول شده بودم شدید، دستوپامو گم کردم و نمیدونم این نیشم کی باز شد و چرت و پرت گفتم

_ خوبین؟

ای کوفتو خوبی. دهنتو ببند با اون لبخند احمقانت.

عینکشو رو چشماش تنظیم کرد.

امیرحافظ_ مثل اینکه شما بهتری.

_ هان؟

مته خنگا نگاه کردم

_ آهان اومدم پرونده هارو بدم.

دستشو جلوم دراز کرد.

با جدیت گفت: پروندها خانم هدایتی.

به دستام که خالی بود نگاه کردم، دست امیرحافظ هنوز جلوم بود.

از ترس إته پته می کردم.

_ چ... چیزه... میدونید پرونده هارو.. یادم رفت.

دستشو تو جیب شلوارش فرو برد، قشنگ خراب کردم، گند زدم.

اخماشو توهم برد

امیرحافظ_ خانم هدایتی بعد از تایم کاری اتاق من باشید.

بدون نگاه کردن بهم در اتاقو باز کرد رفت تو.

نشستم رو صندلی و وار رفتم.

قلبم تند تند میزد، اخراجم میکنه؟ کار گیرم میاد؟ بغضم گرفت و سرمو پایین انداختم و از چشمام اشک زد بیرون، خیلی رو حرفای امیرحافظ حساس شده بودم تا تقی به توقی میخورد دم می خواست زار بزمنم، د نامرد بین من چقدر دوست دارم بعد خیتم کن، میدونم دوسم نداره اما من که دوستش دارم، یعنی عاشقشم، دیوونه شدم، اصلا کار بخوره تو سرم من اگه امیرحافظ یه روز نبینم مطمئنم دق میکنم، این عشق کمتر از ۱۰ روز شروع شد من حتی یه ابراز علاقه خشک و خالی، یه نگاه خاص از امیرحافظ ندیدم اما چیکار کنم دوستش دارم.

از ترس اینکه دعوام نکنه خودمو با اطلاعات کامپیوتر سرگرم میکردم، از ساعت کاری نیم ساعتی گذشته بود و من از ترس هنوز نرفته بودم.

تلفن زنگ خورد، داخلی. گوشیو برداستم.

بدون اینکه محلت بده گفت

امیرحافظ_ مگه نگفتم بیای؟

دوباره خوف کردم و اب دهنمو قورت دادم.

-!.. الان میام.

تلفنو قطع کرد. بسم الله احضارم کرد.

لب پایینیمو از استرس گاز میگرفتم، از جابلندم و سمت اتاقش رفتم و در زدم.

امیرحافظ_ بفرما.

تا رفتم تو اخماش رفت توهم، ای ماهتیسا قربونت اخمت بشه، چقدرم جذاب شده.

_هان؟

امیرحافظ_ خانم حواستون کجاست میگم بفرمایید بنشینید.

خوب چیکارکنم خیلی جذابی، من برات جون میدم.

رو مبل های ردیف نشستم اونم از پشت میزش بلند شد و نشست روبه روم رو صندلی های ردیف سمت چپ.

سرمو پایین انداختم.

امیرحافظ_دلیل؟

سرمو بالا آوردم_دلیل؟چه دلیلی؟

امیرحافظ_همون دلیلی که شمارو چها پنج باره پشت اتاقم میبینم که استراغ سقم میکنید،خانم هدایتی هدفتون از این کاراچیه؟؟توضیح بدید میشنوم.

بغض کردم دوباره،با چشمای خیس بهش نگاه کردم،چی میگفتم؟؟که از علاقه زیاد میام فضولی میکنم؟؟

دست به سینه پارویا گذاشته بود،اگه وقتشو داشتم قریون صدقه اش میرفتم،اما نه الان مهم عزت نفسه،از جا بلند شدم که اونم ایستاد.

_دلیل خاصی نداشت،درضمن من فالگوش نمیاستم،شما اشتباه برداشت کردین.

دقیق جمله های برعکسو گفتم.

پشتموبهش کردم و سمت در خروجی اتاق رفتم که زود تر از من رسید و جلوم ایستاد،با چشمای گرد نگاهش کردم.

_چرا همچین میکنید؟

بهم نزدیکتر شد و تو صورتم نگاه کرد.

امیرحافظ_ توضیح واسه رفتار دوساعت پیشت،اینکه هر وقت خانم میاد تو اتاق میچسبی به این در،چرا؟؟مشکلی هست؟؟چت شده؟؟دیگه مثل قبل دل به کار نمیدی.

با حرفاش خشکم زد، چی میگفتم؟ گلوم خشک شده بود، بدون کنترل اشکام از چشمام پایین اومدن. با تعجب گفت

امیرحافظ_گریه؟ چرا؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و جلوتر رفتم فقط یه قدم فاصله بینمون بود.

_هیچی، مشکلی نیست لطفا برید کنار برم.

مصمم تر گفتم: تا دلیلتو نفهمم نمیرم.

باعجز نگاهش کردم لعنتی چی میخوای بفهمی؟ هیچی نگفتم.

امیرحافظ_تا نگی دلیل رفتار و کارهات چیه عمرا از این در بیرون بری.

بازم ساکت سرمو انداختم پایین.

امیرحافظ_د بگو دیگه چته؟؟

تند سرمو بالا اوردم و تن صدام بالا رفت

_چی روبگم؟ ها؟ بگم عاشقتم؟ آره؟ اینو میخوای؟؟ اینکه اومدم از تو عشقو گدایی کنم؟ چرا نمیفهمیدی الان هر اشکی میریزم بابت رفتاریه که تو باهام داری؟ لعنتی بفهمم چقدر دوست دارم، بفهمم که شباً تو خوابم این صورتت دست از سرمن برنمیداره (هق هق میکردم) د بفهم بدون تو میمیرم اره من خار و خفیفم که خودم اومدم گفتم.

با چشمای پر از تعجب بهم نگاه کرد من نفس نفس میزدم اون فقط خیره بود بهم توی چشمش بهتو میشد دید، عاشق همین چشماتم که عین شب سیاهن و منو دیوونه کردن.

از کنارش رد شدم و کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون رفتم خداروشکر کسی صدامو نشید هم فاصله بود هم اکثر سالن غذا خوری طبقه همکف بودن.

جلوی شرکت یه محوطه سرسبز با چندتا نیمکت بود نسستم تا بلکه حام بهتر شه، گفتم؟ یعنی تموم شد؟ الان پسم میزنه اخراجم میکنه؟؟ دوباره گریه کردم.

با نشستن یه نفر جفتم بهش نگاه کردم.

رادمهر_ خوبی ساحل؟

یه پوزخند زدم : اره عالی، بهتر از این نمیشه.

رادمهر_ بهش حق بده ساحل.

برگشتم با تعجب نگاه کردم.

_چی میگی رادمهر، من بهش حق بدم؟

رادمهر_ آره.

رادمهر دست کرد تو جیب شلوارش و گوشیشو دراورد.

رادمهر_ این عکسو ببین ساحل.

و گوشیشو سمت گرفت. با دیدن عکس خندیدم چقدر بانمک شده بود امیرحافظ، از شباهته دختره به امیرحسین و امیرحافظ حدس زدم حور افرینه.

_این خواهره حافظه، حورآفرین.

عکسشون خیلی بانمک بود، حورآفرین زبونشو بیرون آورده بود و دستش به حالت اسلحه تو سرش، امیرحافظ هم دستشو گرفته بود و حالت گاز گرفتنش داشت.

رادمهر_ حافظ خیلی به حور افرین وابستس، الان که سرطان گرفته حافظ یه جوری شده، ناراحته، تو خودش، حقم داره حورآفرین خیلی مهربون و شیطونه.

سرمو تکون دادم و گوشیشو گذاشت تو جیبش. وبهم نگاه کرد.

رادمهر_کیمیا بهم گفت ،امیرحافظ بهش گفته که انگار علاقه داری ،فکر نکن دهن لقه،نه ولی تعجب کرد،بین ساحل ،امیرتو خانوادش همه چی یاد گرفت احترام گذاشتن ادب مهربونی خوش برخورد بودن ،اما عاشق شدن یادش ندادن و واقعا امیر از نوجونیش شروع کرد به کار کردن و پس انداز کرد که الان به اینجا رسیده ،من که میشناسمش سمت هیچ دختری نرفته،همش سرگرم کاره والا من جاش خسته میشم.

یه لبخند به حرفش زدم.

بعد از اون روز که بهش اعتراف کردم،حس سبک شدن بهن دست داد ولی نه من به روش میاوردم نه اون،حالشم روز به روز بدتر میشد،دم میخواست حورافین بینم،از دخترای شیطون خیلی خوشم میومد چیزی که من نبودم،یادمه ۷سال بود که بابام داشت نماز میخواند منم بچه بودم شیطونی میکردم،تا سجده رفت من پریدم رو کولش و محکم دستامو دور گردنش حلقه کردم تا نیوفتم،ماند که مامانم وحقدر زدم،بابام دعوا کرد باهام که دیگه جرئتشو نداشتم .

گوشیم زنگ خورد مهران.

_الو سلام چطوری؟

مهران_سلام دخترگله من.

از مهربونیش دم ضعف میکرد.

_قربانت شما چه خبر؟

مهران_سرکاری بابا؟

_اره...چطور؟(به مردی که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم) مهران بعدا بهت زنگ میزنم.

مهران_باشه فعلا ،خودم میام دنبالت

_ دستم درد نکنه خدا حافظ (روبه مرده) امرتون؟

_ فلاحی هستم.

_ بله بفرمایید.

رفت تو اتاق امیر حافظ.

خیلی خستم بود خوابم میومد اشعه چشممو اذیت می کرد.

سهند_ چه خبر؟

درحالی که کولر ماشینو رو خودم تنظیم میکردم گفتم

_ اووووییییی، پختم، هیچ فقط چشمام شده کاسه خون.

غش غش خندید.

سهند_ دیوونه، اها راستی مامان گفت خرید داره.

_اره برو بازار تره بار، بخریم.

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

سهند_ ماه.

هنوز چشمام بسته بود

_جانم؟

سهند_ بابا حرف بزن، چقد ساکتی.

چشمامو باز کردم و لبخند زدم

_بخدا خستم، دلم میخواد بخوابم.

یه تای ابروش بالارفت

سهند_ فقط خسته؟

از حرفش جا خورد.

_چ..چی؟؟

سهند_ چی؟

_ نه منظورت از حرفی که گفتم چیه.

سهند شونه هاش بالا انداخت

سهند_ منظور خاصی ندارم.

دروغ می گفت میشناختمش.

_ نداشتی؟؟ راستشو بگو.

سهند_ کیه؟؟

اب دهنمو قورت دادم.

_ کی؟؟

سهند با بیخیالی گفت: همون که این روزا زیادی فکرت درگیرشه.

باچشمام که گشاد شده بودن گفتم

_ تو از کجا فهمیدی؟؟

سهند_ فهمیدن نمی خواد خواهر من.

ترمز گرفت.

سهند_ پیاده شو.

به اطراف نگاه کردم بازار تره بار.

_سهند.؟

سهند_جان؟

_میگم الان دیرنیست اومدیم؟

سهند_میدونم بیابیم خوب بود میخریم، بعدشم میرم بیمارستان پیش دکتر بابا، گفته بود یه ماه بعدش وضعیتشو چک کنه.

_واقعا؟

سهند_اره، دیروز آزمایش داد، الان میریم جوابشو بگیریم.

درحالی که از ماشین پیاده میشد روکرد بهم

سهند_ابجی نمیای؟

_نه، والا انقده خستم چشمامو نگاه.

سهند در حالی که میخندید_کشتیمون با این چشات.

غش غش خندیدم درو بست رفت.

یه نفس عمیق کشیدم، دوباره فکرم رفت سمت امیرحافظ، درکش واسم عجیبه همش میخوام مرکز توجهش باشم اما اون هییییچ، خیلی عادی ادب و احترامش سرجاشه ولی من از اینا یه حس فراتر میخوام، به پدر و دختری که پشتشون بهم بود و سمت بیمارستان حرکت میکردن نگاه کردم، دست دختر بچه بستنی بود، حسادت کردم، من اصلا هیچ خاطره خوبی با خانوادم ندارم، تو کل خاطراتم فقط

نقش غسل از همه پررنگ تره، از پشت موهای بورش معلوم بود ای جاانم، موهای پدرش مشکی لابد به مادرش رفته، پدیره گوشیش زنگ خورد و روی نیمکت بیمارستان نشستند تا دختره روشو برگردوند دیمش عزیزم بهاره.

عجیب مهره این دختر بچه تو دم نشسته بود، تا منو دید از جا بلند شد خواست بیاد سمتم باباش دستشو گرفت هنوز داشت با گوشیش صحبت میکرد، بهاره دسته باباشو میکشید و بستنی هم انداخته بود رو زمین به ماشین نزدیک میشد، درو ماشینو باز کردم و دزدیگر زدم، سهند داده بودش بهم.

بهش که رسیدم محکم بغلم کرد، با یه لبخند گشاد منم بغلش کردم

_چطوری بهاره خانم؟

با لحن شیرین و بانمکش نگاهم کرد.

_خوبم خاله.

پدرش که صحبت کردنش تمام شد رو بهم گفت.

پدر بهاره_سلام خانم.

خواستم جواب بدم که بهاره با آب و تاب رو به باباش گفت

بهاره_بابا کیان، دایی حافظ با خاله بود.

مرده متعجب گفت : کی بابا؟ داییت؟

اونم محکم سرشو تکون داد منم با لبخند نگاهشون میردم

_بله من منشی آقای شهریار هستم.

پدرش که انگار متوجه شد بهار از کجا منو میشناسه گفت

کیان_بله بله خوشبختم از آشنایتون.

_همچنین.

گوشیش دوباره زنگ خورد.

کیان_جانم؟، الان میام بالا، اومدیم اومدیم.

قطع کرد و دست بهاره رو گرفت

کیان_بریم بالا مامان منتظره (روبه من)

بازم از اشناییتون خوشحال شدم.

بهاره_نه، خاله بیا ماماغو ببین نرو.

همزمان پایین مانتوم میکشید.

کیان_بله تشریف بیارید.

هم روم نمیشد برم و هم علاقه شدیدی داشتم حور افرینو ببینم.

_چشم حتما... فقط یه تماس بگیرم.

شماره سهندو گرفتم

سهند_جان؟

_الو داداش، کجایی؟

سهند_تو نوبتم تا برم پیش دکتر، جواب آزمایشو گرفتم حالا باید دکتر چکش کنه.

_آها، خوب من میرم پیش یکی از دوستانم، همین بیمارستانه، کارت تموم شد بگو میام.

سهند_باشه ابجی فعلا.

و گوشیه قطع کردم درجا کیان گفت

کیان _ بفرمایید خانم.

و بهاره دستمو گرفت باهم سمت در اصلی بیمارستان حرکت کردیم.

تا حور افرینو دیدم بغض کردم، اون حور افرین تو عکس کجا و این دختر لاغر با پوست زرد شده و بدون مو و ابرو کجا.

حالم گرفته شد، دلم واسه کیان سوخت، خیلی حور افرینو دوست داشتم، وقتی رسیدم خونه تا دو ساعت فقط بخاطر حور افرین و امیرحافظ گریه کردم، صورت پر از آرامش حور افرین و اون لبخند بی جوش تو ذهنم حک شد، وقتی کیان گفت چه نسبتی با امیرحافظ دارم باهام خیلی خوب برخورد کرد، حس میکردم یه آرامش خاص داره، خیلی ازش خوشم اومد، بهاره چقدر ناز بود چشمای آبی و موهای زده، از حور افرین پرسیدم

_ تو و کیان که چشم و ابرو مشکین، بهاره به کی رفته؟

حور افرین یه لبخند بی جون زد

حور افرین_ مادر بزرگش، مامان کیان.

یه لبخند زدم و پتو رو تا سرم کشیدم و خوابیدم بخاطر گریه هام چشمم کلی باد کرده بود، هنوزم بغض داشتم.

با لبخند به تلویزیون نگاه کردم، شماها خودتونم بکشید منو پیدا نمیکنید، مو لا درز نقشم نمی رفت.

یه گاز به هویج زدم و قرچ قرچ میجویدمش، یعنی کیف میکردم این همه پلیس دنبال منه و هیچ سرخی پیدا نکردن، از طرفی این صورت کجا و گریم هایی که انجام میدادم کجا، از اینترنت ویدئو دانلود میکردم، میدیدم ورو صورتم انجامش میدادم و واقعا هم کلی تغییر میکردم.

سمانه جون_ماهتِسا بیا نهار.

یه گاز دیگه به هویجم زدم و بلند شدم و پشت میز ناهارخوری نشستم.

به عدس پلو پر از کشمش نگاه کردم و نیشم باز شد.

_به به، این غذا خوردن داره.

سپهر_بخور وروره درخواست داده بودی.

راست می گفت به سمانه جون گفته بودم جمعه واسم عدس پلو درست کنه.

سمانه جون واسم دو کفگیر پر برج کشید و مرغ گذاشت تو ظرفم، دقیقا پوریا و سهند سپهر واسش دندون تیز کردن که تا سمانه جون گذاشتش جلوم صورتاشون پکر شد غش غش خندیدم قیافه هارو، واقعا مردا شکم پرستن.

_چتونه بابا عین این بچه مظلوما نگام نکنید.

مهران و سمانه جون بهشون کلی خندیدن.

شروع کردم به خوردن هر هفته غذا ها درخواست من بود.

مهران کاسه ماست جلوم گذاشت.

مهران_بخور بابا.

با لبخند نگاهش کردم، چی میشد تو بابای واقعیم بودی من سر بارتون نبودم، دندونامو رو همدیگه فشار دادم و یه قاشق خوردم.

الان یه دوماهی هست مشغول کارم، از علاقم به امیرحافظ کمتر نشده هیچ بیشترم شده، لامصب منبع جذبه و شخصیته.

حورآفرینم روز به روز بدتر میشه، عاشق حورآفرینم با اینکه مریضه اما میفهمم چقدر دوست داره از اون تخت بلند شه و شیطنت کنه، تقریباً باش دوست شده بودم و تو هفته ۴، ۳ بار دیدنش میرفتم آرامش صورتمش، لبخندش یه جورى بود واسم انگار آشنا بودن یه حسى خاصى به نگاهش داشتم این چشما و نگاهش عجیب آشنا بود.

_الو...الو آقا کیان؟

کیان_سلام.

از صداش ترسیدم.

_خوبین؟ چیزی شده؟

باصدای گرفته گفتم

کیان_حورآفرینم رفت.

پاهام شل شد و رو تخت نشستم، چی گفتم؟

_یعنی چی؟ چی میگین آقا کیان؟؟

باصدای بغضی جواهمو داد

کیان_زنم مرد.

گوشیو قطع کردم و به دیوار روبه رو خیره شدم.

تو بهت بودم...گفتم حورآفرینم مرد؟ رفت؟ یهو بلند زدم زیر گریه من حورآفرینو دوشش داشتم، چرا بیشتر نموندی؟ چرا زوتر آشنا نشدم باش، فقط ۱ ماه؟ دخترش بی مادر شد؟ اون مهربونی لبخند نازش رفت؟ دیگه آرامش صورتمشو نمیبینم؟؟

سمانه جون بغلم کرد

سمانه جون_ چت شده دختر؟؟

_دوستم مرد،سمانه جون رفت...مرد.

دوباره زدم زیر گریه

سمانه جونم با دستش موهامو نوازش میکرد،سکسکه ام گرفت،ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون،دوباره هق هق کردم حورافرین رفتی،ای کاش زودتر میدیمت.

سمانه جون_ بیا اینو بخور دورت بگردم،خدا رحمتش کنه.

بزور لیوانو دم دهنم گذاشت،دوقلپ خوردم،به چشمای سمانه جون نگاه کردم.تا دید خیره شدم بهش بامهربونی گفت

سمانه جون_جانم چیزی میخوای؟

محکم بغلش کردم.

_مرد سمانه جون ،خیلی جوون بود یه دختر۷ساله داشت(محکم تر به خودم فشارش دادم)تروخدا شماهم از پیشم نرید.

جفت پوریا ایستاده بودم،واسه مراسم سوم حورافرین خواست باهام بیاد،حالم افتضاح بود،دلم واسش تنگ میشد،چقدر نگاهش آشنا بود و من مطمئنم اصلا تو عمرم حورافرینو ندیدم.

تقریباً من و پوریا عقب تر ایستاده بودیم تا فامیلای نزدیک برن ،عینک افتابی رو چشمام بود داشتم اشک میریختم،بدتر از من امیرحافظ و کیان و امیرحسین بودن،پدر مادرشم که بدتر منم نگاهشون میکردم بیشتر گریم میگرفت،اما اون سه تا فقط به قبرنگاه میکردن ،حور افرین تو مدت کمی که باهاش بودم با رفتنش اینجور منو داغون کرد،این بنده خدا ها چی میکشن.

_خانم لطفا یکم برید کنار.

چقدر صداس اشناس ولی چون بغض داشت زیاد واسم واضح نبود.

بدون این که نگاه کنم خودمو عقب تر کشیدم که اونم رفت، وای خدا چقدر صداس آشنا بود.

دیگه نمی تونم تحمل کنم، سه ماهه دارم میمیرم چرا نمیاد چیزی بگه ???

به ساعت بزرگ سالن نگاه کردم ۲:۳۰ خوبه الان میرم.

از جا بلند شدم و مانتومو بادست صاف کردم.

سمت اتاقش رفتم دیگه خسته شدم از دستش بابا من یه عاشق گناه کردم عاشق شدم؟ والا پدرم تو این مدت درومد. انقدر عصبی بودم که بدون در زدن درو باز کردم...

امیرحافظ_ برو بیرون.

این سرمن داد زد؟ خدای من چشماشو قرمز و اشکیه ناخداگاه اشکم دراومد ومثل خودش داد زد.

_ به چه حقی سرمن داد زدی؟؟؟ها؟؟؟

اومد نزدیک تر سعی می کرد بغضشو نگه داره، تروخدا گریه نکن طاقت اشکاتو ندارم.

امیرحافظ_ به تو یاد ندادن در بزنی نه؟؟

_ نخیر یاد ندادن، دیگه خسته شدم از دستت یکمم بهم توجه کن نامرد.

همینجور نگام میکرد دلم واسه چشماش ضعف کرد.

دوباره داد زد_ اصلا من از این شرکت کوفتی میرم مردشور من و عاشق شدنم، خوبه راضی شدی .؟؟

ازش دور شدم و کیفمو از میزم برداشتم، فقط آخرین نگاهش، نگاه بهت زده و متعجب و اشکیش بود.

تند از پله ها پایین میرفتم حتی نیاستادم تا اسانسور بیاد. گریم شدت گرفته بود دیگه چیکار باید میکردم بفهمه من میمیرم براش.

از در شرکت زدم بیرون، تو اتوبان بودم اشکام دیدمو تار کرده بودن عصبی و آشوب بودم، حاملو نمیفهمیدم . فقط بوق زیاد میشنیدم دستمو بردم تا اشکامو پاک کنم هنوزم راه میرفتم، صدای بوق خیلی نزدیک بود اما من فقط چشمای اشکی امیرحافظ جلو چشمام بود، دوست داشتم با دستام اشکاشو پاک کنم، صدای بوق بدجور رو اعصابم بود برگشتم که ماشینو تو یه قدمیم دیدم که همون لحظه...

دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغل یکی...

چه آرامشی داره، تاسرمو بالا آوردم چشمای امیرحافظ جلو چشمام دیدم.

من دست از نگاه کردن به چشماش برنمیداشتم، اونم خیره به چشمام بود. اون یارو که پشت ماشین بود هی بوق میزد، ولی نه من بهش توجهی میکردم نه امیرحافظ، بغضم گرفت، ذوق مرگ شدم من تو بغلش بودم؟؟ منو نجات داد؟؟ اگه نمیکشیدم الان ماشینه زیرم گرفته بود.

چشماشو بست و محکم دستمو گرفت و بی توجه به راننده که داد میزد کشوندم سمت شرکت، اما تو حیاط یه قسمت که نسبتا خلوت بود و کسی نمی رفت، همونجا ایستاد و برگشت سمت من هنوز تو هپروت بودم، با دیدن چشمای سرخش نفس کشیدن یادم رفت بادادی که سرم زد اشک از چشمام پایین ریخت.

امیرحافظ_ این چه کاری بود؟ داشتی خودتو به کشتن میدادی؟؟ تصادف میکردی دیوونه، الان زیر ماشین بودی ... د گریه نکن جواهو بده.

صورتتم خیس بود، دلم واسه صداس ضعف میرفت. سرمو انداختم پایین.

انگار عصبی تر شد دوباره داد زد

امیرحافظ_ جواب منو بده ساحل اگه نبودم که الان معلوم نبود چه وضعیتی داری.

آروم سرمو بالا آوردم و سعی کردم بغضمو قورت بدم. تو چشمای قرمز نگاه کردم.

_مگه برات مهمه؟ من کی ام؟؟ عاشق تو... فقط همین ولی واست ارزشی ندارم الان چند ماهه شب و روز تو فکرتم، میفهمی عاشق شدن چه دردی داره؟؟ میفهمی عاشق یکی باشی و اون محلت نزاره یعنی چی؟ یعنی اگه من زیر اون ماشین جون میدادم بهتر از اینه که...

باکشیده ای که بهم زد خفه شدم اما واسم شیرین بود.

سرمو برگردوندم سمتش به چشمای خیسش نگاه کردم، بخدا که این بغض کردنات حاملو خراب میکنه.

امیرحافظ شونه هامو گرفت و تو چشمام خیره شد.

آروم زمزمه وار گفت: حرف از رفتن نزن میمیرم اگه نباشی.

چشمام گرد شد تا خواستم حرفشو درک کنم محکم تو آغوشش بردم. از ذوق زیاد گریم گرفت و از خدا خواسته دستامو دورش حلقه کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم. حامل دست خودم نبود، من حلال حرومی میکردم اما امیرحافظ از هر محرمی نزدیک تر بود، بیشتر به خودش فشردم من از ذوق هم لبخند میزدم هم گریم بند نمیومد، ازم جدا شد با دوتا دستاش اشکامو پاک کرد.

امیرحافظ_ اشک نریز قربونت برم.

با این حرفش گریم شدت گرفت، یعنی کابوسام تموم؟ احساسم دو طرفه اس؟ دوستم داره؟ اما.. اما اگه بفهمه من تو یه سال چیکار میکردم بازم قبول میکنه که دوباره گریم گرفت.

با لبخند مهربونش تو چشمام نگاه کرد.

امیرحافظ_ گریه نکن، زشت میشی ساحلم.

اون لحظه دم میخواست خودمو بکشم من ساحل نیستم، ماهتیسام اگه میفهمیدی کلاهداری و سرکیسه کردن پسرا کار منه چیکار میکرد.

امیرحافظ_ خیلی دوست دارم.

اون لحظه هنگ بودم، من یه دختر فراریم، من شدم سرخط روزنامه و خبرها، همون دختر که امیرحافظ گفت اگه بفهمه تحویل پلیس میدتش.

فکرای منفی رو از سرم پروندم و توچشمای مهربونش نگاه کردم.

حالم عوض میشد اینجور نگاهم میکرد، عاشق بودم و روانی و اینو میفهمیدم، یه لبخند دندون نما زد.

امیرحافظ_ بریم میرسوخت، شبم میام دنبالت نمیخواه دیگه بیایی سرکار.

با چشمای گشاد شده گفتم: یعنی اخراجم میکنی.

به چشمام نگاه کرد و خندید ای جوونم این خندهات که روانی میکنه منو، بدون تحمل صورتشو گرفتم و رو انگشتای پام بلند شدم و پیشونیشو بوسیدم، حس آرامش به وجودم تزریق شد از اینکه میدیدم اونم عاشقم شده بعد از چند ماه.

محکم بغلش کردم.

_دوست دارم.

به صورتش نگاه کردم.

_نگفتی اخراجم یانه؟

با مهربونی گفت: نه اما دیگه نمی خوام کار کنی.

_چرا؟

با دستش پشت سرشو خاروند و با قیافه بانمک گفت

امیرحافظ_ شرمنده من دلم نمیخواه خانم کار کنه.

دلم چنان ضعف رفت و اشش که لپمو از داخل گاز گرفتم، باروح و روان من بازی نکن من بی جنبه تر از این حرفام جلوت.

وادامه داد: الان میری خونه شب میریم بیرون.

دستمو گرفت که دستمو کشیدم بیرون.

_نه...

با تعجب گفت : چرا نه؟؟

یه لبخند زد

_دوتا پرونده رو میزمه باید رسیدگی شه برو، منم با تاکسی میرم.

اونم که فهمید منظورم چیه آهانی گفت.

بهش نگاه کردم، چه جادویی داره این صورت و. چشماش دوباره بغلش کردم، بغضم گرفت از خوشحالی، بهترین اتفاق زندگیم همین بود که عشقم بهم توجه کنه. ازش جدا شدم بدون نگاه کردن بهش از شرکت رفتم بیرون، جایی که وایساده بودیم سقف داشت و اصلا تو دید نبود.

سوار تاکسی شدم و سرمو چسبوندم به شیشه، اصلا آروم شده بودم.

_جاممم؟؟

امیرحافظ_دم درم بدو بیا دم واست تنگ شده.

خنده ای کردم

_چشم اوادم.

قطع کردم به شماره اش نگاه کردم از همون اول که شمارشو سیو کرده بودم (جذبه) اسمشو گذاشته بودم.

تیپ زده بودم خفن،مانتو خاکستری با شلوار مشکی و شال مشکی یه کیف دستی نقره ای داشتم برش داشتم و پول و گوشی ورژ لبم با عطر جیبیمو توش گذاشتم،موهامم لخت شلاقی کرده بودم و یه قسمتشو از شالم گذاشتم بیرون،خوب بودم آرایشمم خیلی ناز بود خط چشم بالای چشمم با رژ لب صورتی یه سرمه هم تو چشمم کشیدم.

از اتاقم بیرون رفتم.

_سمانه جووون.

از تو اتاقش جواب داد

سمانه جون_بیا مامان تو اتاقم.

رفتم سمت اتاقش و دم در ایستادم.

_دارم میرم بیرون.

برگشت و سرتاپامو نگاه کرد و جدی تو صورتم خیره شد.

سمانه جون_نیستو ببند،جلوش ضایع بازی در نیاری.

با چشمانی گشاد غش غش خندیدم.

پریدم سمتش و محکم لپشو بوس کردم.

_قربونت برم من که انقدر پایه ای.

زد زیر خنده،میخندید چشماش ریز میشد.

سمانه جون_میگم ضایع بازی در نیاری چون دیدم چقدر جلوما ضایع بودی

بابهت گفتم_واقعا؟

سمانه جون_آره دختر،اول از همه سهند بود که فهمید.

پوکیدم از خنده بلند شدم.

_من برم پایین منتظره.

سمانه جون_سلامت.

با یه لبخند سمت در رفتم هیچکودوم خونه نبودن درحالی که کفشامو پا میکردم میخندیدم،سمانه جون خیلی باحال بود،چون میدونست من چه حسی دارم گیر نداد البته هیچ وقت گیر نداده،همیشه میگفت تو خودت تصمیم بگیر،کاملا مهران و سمانه نقطه مقابل مامان بابای خودم بودن،اونا سختگیر و خودخواه،اما سمانه و مهران عشقن،عشق از در حیاط زدم بیرون.جلو خونه پارک کرده بود.

با لبخند سوارشدم و بهش دست دادم.

_سلاممم خوبی؟

درحالی که میروند

امیرحافظ_تو رو دیدم خوب شدم.

این تا منو نکشونتم تا تیمارستان ول کن نیست،وای قلبم تند میزنه.

به اطراف نگاه کردم

_کجا میری امیر؟

یه نیم نگاهی بهم انداخت

امیرحافظ_یه جا که بشه باهات صحبت کرد.

با چیزی که یادم افتاد گفتم.

_راستی امیر.

امیرحافظ_جان؟

درحالی که میخندیدم_رفتم چی شد؟

به خنده هام لبخند زد.

امیرحافظ_رادمهر فعلا جات اومده تا بعد سفارش منشی بدم.

ابروهام پرید بالا

_مگه سفارشیه.؟؟

با لحن خودم جواب داد

امیرحافظ_بله سفارشیه.

_پس چرا منو استخدام کردی!؟

درحالی که لبخند می زد گفت:درباره اش حرف میزنیم.

سرمو برگردوندم خیلی خوشحال بودم این عشقه منه؟؟؟همینی که شبا از دوریش تا میتونستم گریه میکردم عاشقی عجب دردی داره،قبل از این که اونم بهم ابراز علاقه کنه،حس بدی بود خیلی افتضاح اینکه بخوامشو منو نخواد.

امیرحافظ_بشینیم؟؟

_بشینیم.

روی نیمکت تو پارک نشستیم.

دست و پامو گم کرده بودم، از استرس دندونانو روهم فشار می دادم.

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش که دیدم خیره نگام میکنه، قشنگ خرکیف شدم.

_خوب تعریف کن.

پلکاشو روهم گذاشت و باز کرد.

امیرحافظ_ از همون اولش میگم.

لبخند زدَم_ از همون اولش بگو.

به نیمکت تکیه داد: خوب، دیدار اولون همچین خوب نبود.

تا اینو گفت قیافه سیاه و چرک معتاده جلوچشمام اومد، چشمای گود رفته و کثیف، صورتم توهم رفت.

با دیدن صورتم خندید، چقدر قشنگ میخنده.

امیرحافظ_ قیافشو.

_بگو بقیشو.

یه نفس عمیق کشید

امیرحافظ_ راستشو بگم، دم برات سوخت، که گفتمی نیمه کاره حاضری جایی کار کنی، خوب من میتونستم بهتر از تورو استخدام کنم باتجربه، مدرک بالا ولی گفتم که اون لحظه انقدر واسم معصوم بودی که پیشنهاد کار دادم بعد یه مدت امیرحسین ازت خوشش اومد، اون تو احساسات خیلی بهتر ازمنه (خندید) از همون اولش من عاشق درس و شرکت و اعداد ارقام بودم، یه جورایی توخونم بود اما حسین نه، چنان طراحی میکرد حض میکردی، نقاشی کشیدنش حرف نداشت و از اینکه بخواد مثل من با پرونده و دم و دستگاه های اداره سرکار داشته باشه متنفر بود، عکاسیش عالی بود کلا علاقه به کارهای هنری داره، الانم عکاسی شهریاری مال خودشه...

تو حرفش پریدم.

_همون که بزرگه؟؟! کلی آبشار مصنوعی داره؟

امیرحافظ_اره مگه رفتی؟؟.

فهمیدم گند زدم، من فقط یه طعمه داشتم که مال تهران بود و دقیقا همون عکاسی رفتیم ولی امیرحسین اصلا ندیدم.

_ها من؟ نه نرفتم تو تبلیغش دیدم، بگو بقیشو.

امیرحافظ_ولی بعد که بهت علاقه مند شد میومد شرکت و بزور تحمل میکرد، راستش جرقه اش اونجا بود، وقتی ازت تعریف می کرد تازه فهمیدم کی هستی، و واقعا راست میگفت، ولی من درگیر حور افرین بودم، خیلی دوسش داشتم بهترین فرد خانواده واسه من بود، تو مدتی که تحت درمان بود میخواستم بهت بگم که دارم بهت احساس پیدا میکنم، وقتی گفتم بخاطر من عذاب میکشی، هووووف خوب ناراحت میشدم اما فقط میخواستم سمت خواهرم باشم، چون میدونستم دیگه دووم نیاره، وقتی رفت (آب دهنشو قورت داد) داغون شدم و احساسم به تو بیشتر، وقتی اون لحظه ماشین نزدیک بود و می خواستی تصادف کنی...اگه بگو قلبم وایساد دروغ نگفتم، اگه تو میرفتی شاید بدتر ازحالم واسه حورافرین میشد.

امیرحافظ_اون سیلی که بهت زدم قلبه خودمو بیشتر درد داد تا صورت تورو، حتی نمیخواستم فکر نبودنتو کنم، ساحل من الکی عاشقت نشدم، زود و سریع نه، عشق در یه نگاه نه، چندین ماه بعد آشناییمون و الان شاید بگم بهترین اتفاق زندگیم تویی.

بغضم گرفت، من اگه میگفتم کیم چه آدمیم چیکار میکرد؟

با صداس بهش نگاه کردم

امیرحافظ_ازت میخوام قبولم کنی منو بپذیری ساحل، چون بدون تو...بدون تو دیگه نمی تونم.

اشک از چشمم زد بیرون.

با لبخندارومش اشک صورتمو پاک کرد، این مرد من بود مال خودمه، اگه اینجا نبودیم حتما بغلش میکردم.

امیرحافظ_ بهت گفتم گریه کنی چقدر زشت میشی؟؟

غش غش خندیدم.

از جا بلند شد.

سرمو بالا گرفتم

_کجا امیر.؟

امیرحافظ_ بابا گلوم خشک شد میرم یه چیزی بخرم میام.

خندیدم که رفت.

یه نفس عمیق کشیدم عاشق این احساسم بدون امیر حافظ میمیرم دیوونه وار میخوامش.

بعد چند دقیقه نشست و لیوان آب طالبی دستم داد.

تشکری کردم و نی رو تو دهانم گذاشتم.

خواستم یه چیزی بگم برگشتم سمتش که خیره بود بهم، دهنم باز موند اخه میخواستم صداش کنم.

یهو اخم کرد و دستشو جلو آورد.

موهامو تو دستش گرفت و گذاشتش تو شام.

امیرحافظ_ دیگه نبینم موهاتو بندازی بیرون.

ذوق مرگ شدم...بالبخند گفتم

_غیرتی شدی؟

با یه قیافه بامزه جواب داد

امیرحافظ_ نه سیب زمینی ام.

غش غش خندیدم.

_اصلا عاشقتم من.

امیرحافظ_ منم همینطور.

با ابروهایش به لیوان تو دستم اشاره کرد منم خوردم.

امیرحافظ_ ساحل ؟

دندون قروچه ای کردم ماهتیااa

_جانم؟

امیرحافظ_ چندتا بچه این؟؟

_سه تاییم، من و دوتا داداشام، ولی با داییم زندگی میکنیم.

امیرحافظ در حالی که سرشو تکون میداد گفت: من که تنها زندگی میکنم، ماما اینا دو روز پیش برگشتن بعد از چهلم حورافرین.

_راستی گفתי حورافرین بهاره خوبه.

امیرحافظ_ خوبه، چند وقت بهونه میگیره ولی کیان از همه بدتره، عاشق حورافرین بود.

دیگه حرفی نزدم دم واسه بهاره تنگ شده بود.

_الوووو امیبیر.

امیرحافظ_ علیک سلام ساحل خانوم.

_سلام از دستت عصبی ام.

امیرحافظ_ پ چرا؟

_بابا منو از کار بیکار کردی، حوصلم سر میره، میخوایم پیام سرکارم.

امیرحافظ_ نه، نمیخواد امروز یکی میاد.

با کنجکاوی و حسادت گفتم

_زنه نه؟

صدای خنده اش میومد لب پایینمو گاز گرفتن این صدا چه جادویی داره.

امیرحافظ_ نه خاتم، آقای سرابی.

با نیش باز پرسیدم_ جوونه.

امیرحافظ_ فضولی بسه دیگه چیکار پیر و جوون داری؟

سکوت کردم اونم ساکت شد یهو هردوتامون زدیم زیر خنده.

امیرحافظ_ آها راستی.

خندمو نگه داشتم

_جانم.

امیرحافظ_ بهشون گفتم بیان.

_جدی؟؟

امیرحافظ_ اره، اونا از من بیشتر ذوق کردن، بابا میگه داری مرد میشی، زن بگیر سر و سامون میگیری.

غش غش خندیدم اون درحالی که میخندید ادامه داد: داخه پدر من، با سی و دو سال سن هنوز پسر بچه میبینیم؟؟ تازه میگه داری مرد میشی.

انقدر بامزه میگفت غش کردم از خنده.

_ای من عاشق اون باباتم.

امیرحافظ_منم عاشق توام.

از یهویی گفتنش، دم قنچ رفت، صدای قلبم بلند بود و لبخند رو لبم این یعنی خوشبختی، به صدای نفساش گوش میکردم.

_امیر؟

امیرحافظ_جونه امیر؟

آب دهنمو قورت دادم، خرکیف شده بودم شدید.

_من..من میرم کمک مامانم.

امیرحافظ_برو قربونت برم، یاد بگیر غذا بپزی فردا پس فردا زنم شدی نیمرو جلوم نزاری که من نمیخورم.

هرهر زدم زیر خنده .

_لابد قورمه سبزی دوست داری؟؟.

امیرحافظ_آخ گفتم.

_برات درست میکنم.

امیرحافظ_مگه بلدی؟

دوباره خندیدم

_نه، به مامانم میگم یادم بده.

اونم خندید_ به به غذای شما خوردن داره ساحل خانم.

چشمامو بستم یه بار بگو ماهتیسا، عقده شده واسم.

_آره، یاد گرفتم برات درست میکنم، برم دیگه.

امیرحافظ_ الان اگه بخوای بری چه کار مفیدی میخوای انجام بدی.؟؟

لبخند زدَم_ از مامان آشپزی یاد میگیرم.

امیرحافظ_ آهان، برو عزیزم.

_عاشقتممممم.

امیرحافظ_ برو بچه سرکارم اذیت نکن.

_خدا حافظ امیرم.

امیرحافظ_ قربانت به سلامت.

با لبخند گوشیه قطع کردم و عکس تصویر زمینه که خودم و خودش بودیم و محکم بوس کردم، میمرم
واسش.

از جا بلند شدم از اتاقم رفتم بیرون

_سمانه جووووون.

سمانه جون_ بیا ماهتیسا تو آشپزخونم.

رفتم تو آشپزخونم و صندلی عقب کشیدم و نشستم.

یه سیب از بشقاب روی میز برداشتم و گاز گنده ای بهش زدم.

_با خانوادش صحبت کرده.

سمانه جون که خورشت هم میزد گفت: خوب ..کی میان.

شونه بالا انداختم

_تو این ماه.

صدای آیفون بود، بلند شدم

با دیدن پوریا گوشو برداشتم.

_بله بفرمایید ؟

پوریا_دایی باز کن.

_میبینمتون ولی شما چرا کلید نمیبرید؟هوم؟

و درو با دکمه باز کردم.

کلید رو از روی جا کفشی برداشتم.

و تا اومد تو جلوش تکون دادم

_صرفا جهت یادآوری.

ماه تنهای عشق به قلم: زهرا.د

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

امیرحافظ_ فداست که کثیف میشه . و دستمو کشیدو گذاشتم جفت خودش.

دستمو تو دستش نگه داشت ،لمس دستای گرم و مردونه بزرگش احساسی بهم میداد که اصلا قابل وصف نبود.

به اطراف نگاه کردم،یه پارک بزرگ پر از دار و درخت و جای خلوتی نشسته بودیم روزمین،اصلا خودشو نمیگرفت برعکس مهربون و خاکیه.

سرمو رو شونش گذاشتم چشمام بستم و بوی عطرشو حس کردم.

_اوووم چه بوی خوبی میدی.

چشمامو باز کردم با یه حالتی نگام میکرد،دوباره چشمامو بستم.

_تو کی هستی که انقدر دوست دارم امیر.

امیرحافظ_عاشقه ساحلممم.

لبمو گاز گرفتم،چشمامو باز کردم که چشمم به ماه خورد،یه لبخند زدم و سمت امیر حافظ برگشتم خیره به صورتم بود.

_امیر به آسمون نگاه کن.

در حالی که میخندید گفت:

امیرحافظ_چیه؟میخوای ستاره هارو بشماری.

خندیدم و سرمو از شونش برداشتم و باز زدم تو کتفش.

_نه خیر،ماهو نگاه.

سرشو بالا گرفت و من سرمو رو شونش گذاشتم و دوباره چشمامو بستم منبع آرامش گفتم بود.

امیرحافظ_ماه؟

_جانم.

تازه فهمیدم چی گفتم بعضی ها عادت داشتن اسممو ماه بگن.

دندونامو رو هم فشار دادم اروم باش.

_چیزه میدونی،من ..من عاشق اسمه ماهم دوست دارم صدام کنن ماه.

با تعجب نگام کرد:حالا چرا ماه؟

یه چی بگووووو آها.

_اخه منم مثل ماه میمونم.

پیشونیمو بوس کرد و نیشم شل شد.

امیرحافظ_آره تو که ماه منی.

-گشمنه امیر.

خواست بلند شه که دستشو کشیدم.

-نه فعلا بشین یکمه دیگه میریم.

ایستادگفت : اصلا پاشو بریم خونه خودت غذا درست کن.

باچشمای درشت گفتم : من؟؟

امیرحافظ-اره،بلند شو.

دستمو گرفت و سمت ماشین که پارک کرده بود بردم.

نشستم و نگاهش کردم، با لبخند گفتم : سوخته پلو با چه طعمی؟

غش غش خندید و سمت خودش روند.

بهترین حس دنیا رو داشتم وقتی امیرحافظ پیشم بود، اون چشمای سیاه و دیوونه کنندش، کار دستم میداد. هیچ استرسی نداشتم بخوام برم خودش تازه از خدامم بود، فقط دم میخواست بغلش کنم، چه جادویی داره وجودش؟

اوه چه خونه ای؟؟ کم کم ۵۰۰ متری هست.

برگشتم سمتش که دیدم باگوشیش کار میکنه

_امیر؟

سرشو بلند نکرد درحال تایپ بود.

امیرحافظ_جان؟

_تنها اینجانتها زندگی میکنی.؟

دکمه کناری گوشیش و فشار داد و تو جیب پیرهنش گذاشت. و بالبخند نگاهم کرد

امیرحافظ_بله تنها زندگی میکنم، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم چه حیاط بزرگی، پر از گل و درخت.

درحالی که به گل قرمز روبه روم نگاه میکردم گفتم_امیرتو خودت به اینا میرسی خودت آبشون میدی؟؟؟

صداش از پشت سرم اومد:یه باغبون هر هفته میاد.

صدای گوشیش اومد زود جواب داد.

امیرحافظ_جانم؟اره بیا خونم،نه عسل تنها نیستم،حالا بیا میبینیش،باشه خانوم(خندید)قربانت منتظرم.

نگاش میگردم_کی بود.؟؟

یه لبخند زد:میاد میبینیش.

و دستمو کشید سمت خونه برد.

رو مبل نشستم به به چه خونه توپی.

اونم رفت لباس عوض کنه،منم عین ندید بدیدا به عکاش که روی دیوار روبه روم بود نگاه کردم،اییییی جااااااااااا،چقدر ناز بوده بچگیاش.

امیرحافظ_بسه خانم خوردی عکسامو.

با لبخند برگشتم پریدم بغلش.

_چقدر باهک بودیییی.

اونم محکم تر فشارم داد

امیرحافظ_بچمون از من باهک تر میشه چون تو مادرشی.

سرم رو شونش بود،چشمامو بستم از حرفش غرق لذت شدم،بچه من و امیر؟؟؟؟

یه ترس سراغم اومد تا کی پهنون کاری کنم؟؟؟من ماهتیسام با یه زندگی متفاوت از زندگی ساحل.

نشستم رو مبل و اونم رفت تو آشپزخونه،این چرا خدمتکار نداره؟؟تا اونجایی که من دیدم خونه پسرا خدمتکار داشتن،این که از اونا هم پولدارتره.

بایه بشقاب میوه نشست جفتم.

امیرحافظ_بخور.

یه سیب برداشت و گذاشتش تو دستم.

_میگم.

برگشت سمتم

امیرحافظ_بگو.

_تو چرا تنهایی یعنی خدمتکاری نداری؟

خندید

امیرحافظ_خونه بابام اینا هست، ولی من بدم میاد کسی بیاد خونه رو تمیز کنه، خوب من اصلا فقط واسه خواب میام اینجا، همش که شرکتتم، فقط همون آقا احمدی که میاد به درختا میرسه.

ابروم بالا رفت، چه شخصیتی چرا با همه فرق داره؟ نه دنبال پز و قیافه گرفتنه نه خیلی مغروره، عادی و مهربون.

تو چشاش نگاه کردم، داد زد

_امیبیر.

امیرحافظ تند سرشو برگردوند سمتم با تعجب و چشمای گشاد شده گفت: چتهههه؟؟؟

بهش نزدیک تر شدم و تو چشماش نگاه کردم

_تو چرا رنگ عوض میکنی؟

امیرحافظ_چی؟؟؟؟ رنگ عوض میکنم؟؟؟

با کف دست زدم تو پیشونیم.

_نه منظورم رنگ چشماته، چرا قهوه این.

بابروهای بالا رفته نگام کرد یهوزد زیر خنده. اوووف با خنده هاش دیوونه میکنه آدمو.

امیرحافظ_ خوب الان چی بگم؟؟ قهوه این.

_ نه نه من دیدم سیاهن.

دوباره خندید

امیرحافظ_ خوب واسه نوره دیگه.

از جا بلند شدم.

_ من میرم واست غذا درست کنم.

دستم و کشید پرت شدم بغلش.

_ عه نکن میخوام درست کنم.

امیرحافظ_ لازم نکرده دختر داییم داره میاد.

_ خو بیاد.

امیرحافظ_ میخواد غذا بیاره.

صدای آیفون امد.

رفت.

صدای دختره که اومد باشدم، صداش چقدر آشنا.

تا بلند شدم چشمم تو چشماش قفل شد.

عسل؟؟؟؟ اینجا؟؟؟؟؟

هر دو تامون با بهت به هم خیره شده بودیم، چقدر دلم واسش تنگ، بغض کردم، اگه تنها کسی تو کل زندگیم واسم خواهری کرد همین عسل بود، دوست خواهر، همدم تنها کسی که بهم اهمیت میداد. چشمش اشکی شد، دهنش باز شد.

انگشتمو رو لبام گذاشتم به معنی ساعت، فهمید، بیشتر از هر کسی منو درک میکرد.

خداروشکر من پشت امیرحافظ بودم و ندید.

یعنی عسل و امیرحافظ دختر دایی پسر عمه بودن؟؟؟ تازه فهمیدم اون دختره مراسم سوم حور آفرین.

امیرحافظ_عسل خانم ایشون، (یه لبخند به صورتم زد) خانم هستن، ساخل.

یه تای ابروی عسل بالا رفت و یکی زد تو شونه امیر. چقدر عسل شیطون بود دقیقا همه خاطره هامون یادم اومد.

عسل_خداروشکر عذب به گور نشدی داداش من.

خنده ام گرفت این دختر پیش فعال بود اخ چقدر دلم براش تنگ شده. اومد جلو و نزدیکم شد و دستشو جلو آورد

عسل_سلام عزیزم من عسلم.

دستمو تو دستش گذاشتم و با لبخند گفتم

_ساحل

بغلم کرد منم محکم بغلش کردم، گریم گرفته بود عاشقش بودم.

زیرگوشم خیلی آروم گفت

عسل: دارم برات، میزاری میری؟ آره؟؟

صداس بغضی بود میشناختمش فوق العاده احساسی بود.

امیرحافظ دسته عسلو کشید

امیرحافظ_بسه تموم شد.

عسل خندید و زد پس کله اش.

عسل_زن ندیده.

گوشی امیر زنگ خورد پلاستیک غذارو گذاشت رو اپن آشپزخانه.

امیرحافظ_بله؟جانم چیزی شده؟چرا رادمهر؟؟؟هووووف ساعت ۱۱شیم دست از سرکچلم برنمیداری

باش اومدم باش فعلا.

برگشت سمت من و عسل

امیرحافظ_شرمنده، باید برم شرکت، شما شام بخورید.

عسل_برو داداش من هستم.

با لبخند گفتم:مواضب خودت باش.

عسل بایه قیافه بامزه برگشت سمتم دندوناش یکم از لبش جلوتر بود و بایه حالتی نگام میکرد.

زیرلب گفت:مواضب خودت باش.

تا امیر رفت برگشت سمتم بازم با صدای اروم گفت

عسل_فعلا بزار بره اختلات میکنیم.

(تو چشمام نگاه کرد)که مواضب خودش باشه هان؟؟با داداشم ریختین روهم؟؟به به هردوناتون

پیشرفت کردین احسنت.

غش غش خندیدم.

امیر با کت و شلوار از اتاق آمد بیرون و سوییچ واز جاکلیدی برداشت.

برگشت سمتمون.

_فعلا.

و رفت و همزمان من و عسل پریدیم بغل هم و بلند زدم زیر گریه.

عسل با صدای بغضی گفت

عسل_گریه نکن کره خر.

بینیمو بالاکشیدم

_خرخودتی.

ازم جدا شد و زد تو سرم

عسل_خری دیگه اگه نبودی فرار نمیکردی تا گفت فرار یاد زندگیم افتادم و بلند زدم زیر گریه.

تروخدا ازشون حرف نزن عسل.

چهار زانو رومبل نشستم و.پشتم به در عسل روبه روم.اشکام همین جور میومدن مردشور هرچی

خاطره تو خانوادمه.

عسل_میدونی رفتی چی شد؟؟؟

اشکامو باپشت دست پاک کردم و پوزخند زدم

_فکر کردی واسم مهمه؟؟من رفتم چون نه خودشون واسم مهم بود نه کاراشون.

دستامو تو. دستاش گرفت، چقدر دلتنگ موقع هایی بودم که سر روشونش میزاشتم و فقط گریه میکردم از دست اون لعنتیا.

عسل_ هووووف، چی بهت بگم؟؟ نه با رفتنت موافق بودم نه با موندنت، حالا چی شد فرار کردی؟؟؟ د لامصب اون گوشی بیصاحبتم نبردی، وضعیت بهتر شد؟؟ آها با حافظی؟؟

با یاد امیرحافظ، لبخند نشست رو لبم.

عسل_ نیشتمو ببند، خیره سرت.

غش غش خندیدم گاهی چنان ضدحال بهت میزد، اصلا فقط عسل تو کل ۱۹ سال برام خوب بود، دبیرستان دوست شدیم سال اول از اون موقع دیوونه اش شدم اگه نبود دق میکردم.

لبخند پررنگ تر شد. به صورتم خیره شد. نچ نچی کرد.

عسل_ چقدر تغییر کردی!! کو اون همه پشم و ریش تو صورتت؟؟

زدم زیر خنده و زدم تو شونش. اونم در حالی که میخندید گفت

عسل_ والا، چی شد؟؟

_ نامرد کجا ریش داشت؟؟

عسل_ نه گلم تو کرک رو پوستت داشتی، فقط این سیبیلات چنگیزی بود.

دوباره یادم اومد داشتم غش میکردم از خنده، بهم میگفت بیا ببافم پشت لبتم، خودمم دوست داشتم تغییر کنم دیگه دبیرستانی بودم، اما مامانم همیشه تشر میزد که نکن و اینا، انقدر افسرده بودم تو اون خونه که این چیزا هیچ بود درمقابلش.

زد رو زانوم

_ها؟

عسل_بنال بینم چی شد.

هرچی بیشتر میگفتم چشمش درشت تر میشد.

عسل_نهههه؟؟؟؟دروغ میگی،یعنی تو الان با شناسنامه یه فرد مرده زندگی میکنی؟؟؟اصلا چرا فقط پوریا رفت زندان؟؟؟مگه پسره ساحلو نکشت؟؟؟اونم باید دیه میداد،چرا فقط شما دیه دادین؟؟؟ اشکامو پاک کردم

_خدا شاهده من و مهران و سهند چقدر پله های دادگاه رو بالا پایین کردیم،مادر پسره میدونست،انقدر التماس کرد تو جلسه که حق رو به اون دادن،پسره سرپرست خانواده بود،هه زورشون به ما رسید،کل دیه هم دادیم اونا یه قرونم ندادن،پدرمون درومد اما نشد.
عسل متعجب نگاهم میکرد.

عسل_با چند تا پسر بودی؟؟؟همیشناختنت،پلیسو نمیگفتن؟؟؟

_چرا همین که اخبار نشون میده منم،با گریم.

عسل_خداااای مننن!!!!ماهتیسا تو چیکار کردی؟؟؟؟

امیرحافظ_فقط سر منو کلاه گذاشت،افرین ماهتیسا خانم.

خشک شدم وچشمام درشت شد عسلم ترسیده بود،من جلوش بودم نمیتونست پشت رو ببینه بلند شد.

عسل_دا..داداش اشتباه میکنی.

من فقط به روبه روم خیره بودم،یهو اشک از چشمم زد بیرون،اصلا روم نمیشد برگردم به امیرنگاه کنم.

امیرحافظ_عسل چیزی نگو لطفا.

عسل_باشه داداش من میرم، دیره فعلا.

انقدر تو بهت بودم که برگشتم بینم عسل رفته یا نه.

والای خدا کمک کن.

اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش بدون هیچ لبخند یا اخمی بخم خیره شد، حنثی نگام کرد. با سرعت سمتش رفتم.

_امیر، امیربخدا مجبور بود امیر باور کن.

دستمو گرفت و نشوندم رو میل خودشم کنارم.

امیرحافظ_تعریف کن.

برگشتم سمتش انتظار دعوا و کتک زدنم رو داشتم ولی برعکس شد.

امیرحافظ_دستمال بردار اشکاتو پاک کن.

قلبم صداش بلند بود، این پسر بامن چی کرده؟؟؟ هنوز به فکرمه با اینکه اصل این رابطه با دروغ های من شروع شد. دستمال برداشتم و صورتمو خشک کردم

چهار زانو نشستم، به زمین زخیره شدم.

_آره من یه دختر فراریم، تروخدا فکر نکن من... من خرابم

امیرحافظ_خفه شو.

میخواستم لبخند بزدم که واکنش نشون داد به حرفم این یعنی هنوز دوستم داره.

اب دهنمو قورت دادم.

_امیر بخدا من تو ناز و نعمت بزرگ نشدم، پدر و مادر خودم کسایی که منو به این دنیا آوردن باهام

بد رفتاری کردن (یا آوردنشون اذیتم میکرد) من صبور بودم امیر طاقتم زیاد بود اما دیگه نمیتونستم

...اگه بدرفتاری میکردن اگه دعوام میکردن اگه معدم بالا میشد شاگرد اول میشدم کسی توجهه نمیکرد، امیر من یه دخترم بخدا ندیدم مادرم یه بار فقط یه بار بغلم کنه هرچی دیدم توهین زور اجبار، بابامم که همش درگیر کار (بینیمو بالا کشیدم) اصلا بوسم نکرده فقط گاهی اونم کم دست تو سرم میکشید امیر بخدا زجر همش زجره من ۱۹ سال جیکم جلوشون در نمیومد، مامانم نداشت برم دانشگاه باورت میشه شهید بهشتی دروادم نداشت برم میگفت شوهر کنی، د اخه لامصب امروزی تر از منه میگه شوهر کن، من فهمیدم مامان پولکی من بوی پول رفته زیر دماغش، هه میخواست منو به پول بفروشه امیر درک میکنی خیلی واضح از خونه داشتن پرتم میکردن بیرون (هق هق میکردپ صورتتم خیس بود) سخته پدر مادرت تورو نخوان همیشه سر بارشون باشی امیر من این حسو با قوم وجودم حس کردم.

-وضع مالیمون خوب بود خونه ماشین اما مامانم بیشتر از اینا میخواست، مامانه من همونی که ارزومه یه بار فقط یه بار منو بینه احساس مادرانه داشته باشه، من به داداش کوچیکترم نیما حسادت میکنم، مامانم اگه یک صدم از محبتی که به اون داره رو به من داشت من الان اینجا نبودم اگه بابام یکم به دخترش توجه میکرد الان پلیس دنبالم نبود، فرار نمیکردم بخدا میتونستم کنار بیام ولی اینکه نداشت برم دانشگاه و میخواست بزور با اون پسر پولداره که میدونستم با چند نفره ازدواج کنم، من عاشق درسم بودم زیست رو حفظ بودم کل کتابو قورت میدادم بس که میخوندم، میموندم خونه به بهانه درس، اما ته دم میخواستم اون لحظه ای رو از دست ندم که پدر مادرم باهام حرف بزنن میفهمی امیر من عقده دارم یه دختره عقده ای با همه مشکلاتش میبینی؟؟؟اره؟؟؟درسته که اسم و خانوادمو دروغ گفتم ولی به خدایی که اون بالاس قسم که همه احساسم به تو راسته پاشو دیگه پاشو بزن تو صورتتم توهم منو خورد کن همونجور که بابا مامانم منو خورد کردن پاشو دیگه بزن (صدام بالا رفته بود و گریم بند نمیومد جلوش ایستادم و چشمامو بستم) بزن تو صورتتم من لیاقتتو ندارم از همون اولش این حس اشتباه بود.

از جا بلند شد و من منتظر سیلی بودم که جواب همه دروغ هام بود...

انتظار اون سیلی میکشیدم که حقم بود

یه چند لحظه گذشت چشمامو باز کردم

امیرحافظ فقط نگاهم میکرد. با صورت قرمز و سرخ.

بدون هیچ لبخند و اخمی، خیره شده بود به چشمام، سرمو انداختم پایین همین حرف نزدنش، واکنش نشون ندادنش بیشتر زجرم میداد، اشکام کل صورتمو پوشنده بودن.

سرمو بالا آوردم تا نگاهش کنم.

امیرحافظ_ ادا مشو بگو.

دوباره برگشتم سرجام.

امیرحافظ_ خیلی خوب میگویم بخاطر کمبوده محبت فرار کرد، دیگه چرا با.. با اون همه پسر بودی؟؟؟ هدفت چی بود؟؟؟

به صورت سرخ شدش نگاه کردم، میفهمیدم جلوی خودشو میگیره تا چیزی نگه، خیلی به فکرمنه ولی من بی لیاقتم. هق هق میزدم

_من قول دادم.

امیرحافظ_ به کی قول دادی هان؟؟؟ قول دادی دستی دستی خودتو بدبخت کنی؟؟؟

داد میزد سرم بیشتر از اینا حقم بود تنبیه بشم.

_من به ساحل قول داد، امیر من سرمزار ساحل بهش گفتم داییشو از زندان بیرون میارم، اون مرتیکه اشغال و کیله پسره با اون زبونش همه رو مچل کرد، حق رو به اونا دادن، ندیدن خون یه دختر چجوری ریخته شد (یه نفس عمیق کشیدم روم نمیشد امیرو ببینم) وقتی فرار کردم خدا به دادم رسید، سپهر رو دیدم، با خانوادش زندگی کردم، دقیقا روزای قبلش ساحلو کشتن بعدم دایی پوریا بخاطر کشتن پسره رفت زندان، هیچکدوم وضعیت خوبی نداشتن با حال خرابشون مهمانوازی کردن، همین محبت های کم واسه منی که این همه بی مهری دیدم خیلیم، امیر من تو خانواده خودم سربار و اضافی بودم، خونه سمانه نداشتم، واسه اینکه نخوام سرخر بشم اونجا پیشنهاد دادم که با پسرا این کارو کنم، همشون حقشونه امثال همین نامردا با پولاشون ماما مو... ماما من دیوونه پوله میفهمی مامانت نخوادت یعنی

چی؟؟؟ پیشنهادمو رد کردن، باهام دعوا میکردن اما من هدف داشتم انتقام خودم از اون اشغالا تقاص خون ساحل و بیرون اومدن پوریا

اصلا پشیمون نیستم، اصلا.

امیرحافظ _ فکر نکردی بری زندان چی میشه؟؟؟ تو این همه شناسنامه جعل کردی شنیدیم به عسل گفتی این دختره تویی.

بینیمو بالا کشیدم

_ آره منم... دیگه من هیچ ارزویی نداشتم، تنها ارزوم دانشگاه رفتن بود رویای پزشکی اما مجبور بودم امیر، (یه پوزخند زدم) و اینم میدونم خانوادم دنبالم نیومدن و هیچ آگهی پخش نکردن، اونا از خداشون بود من برم، میبینی حافظ من ماهتیسا واقعا تنهام اما... تو رو دارم.

نگاهش کردم یه جوری بود نگاهش انگار عصبی شده

_ میخوای بری شکایت کنی آره؟؟؟ برم هلفدونئی؟؟؟ باشه برو تحویل پلیسم بده.

چشممامو بستم

_ حاضرم واسه تقاص همه ی کارام برم زندان و عشقتو فراموش کنم و دیگه نباشم تو زندگیت...

حس کردم آرامش هجوم آورد بهم، من بیشتر خودمو تو بغلش فشار میدادم و گریه میکردم، دلخوشیم همین مرد.

صداش زیر گوشم بود

امیرحافظ_ نه شکایت نمیکنم چون بدون تو نفس کشیدنم واسم سخته.

ازم جدا شد و شونه هامو گرفت و توچشممام خیره شد.

امیرحافظ_ همیشه سعی کردم با منطقم بیش برم، و الان منطق حکم میکنه که برم تحویلتم بدم.

با حرفش چشمام گشاد شد و دوباره اشکام روان شد

باورم نمیشد این حرفو امیرحافظ زد کسی که دیوونه اش بودم؟؟

کسی که شب با یادش چشمامو میبندم صبحا با فکرش بیدار میشم؟؟

اشکامو پاک کرد ولی من هنوز تو بهت بودم.

امیرحافظ_الانم بین احساس و منطق گیر کردم(چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و چشماشو باز کرد و توچشمام خیره شد)احساسم بیشتر تو حتی اگه بدترین دختر روی زمین باشی حاضر نیستم لحظه ای ازت دور باشم.

بلند زدم زیر گریه خدایا این فرشته اس؟؟من چقدر خرم که فکر میکردم الان پسم میزنه.

محکم بغلش کردم و سرمو رو شونش گذاشتم.

امیر که پشتم باشه هیچ کس واسم مهم نیست،عشق امیر انقدر تو دلم زیاد بود که حتی ندیدن و نبودنش به مرز جنون میکشیدم.

به پشت لباسش چنگ زدم فقط گریه میکردم عاشقش بودم

اما نمیدونستم این عشق ماجراها داره....

از اون موقع که امیرحافظ همه چی رو راجع بهم فهمید

اخلاقش فرق نکرد،درکم کرد که من یه دختر زجر کشیده ام محبت ندیدم،انقدر درک و شعورش بالا بود که دیگه درباره اش حرف نزد منم راستش میترسیدم موضوع رو پیش بکشم،میدونستم واسش سخته هضم اینکه من بااون پسرا بودم،حالا چه صوری چه حیقی.

دلم واسش تنگ شد،همین نیم ساعت پیش حرف میزدیم.

گوشیمو برداشتم و رو تخت دراز کشیدم و بهش پی ام دادم.

_امیررررررررر.

آنلاین شد

_دختر تو خواب نداری ??? ساعت ۲ خوابت نمیاد ???.

نمیزاشتمش بخوابه خوب دلم واسش تنگ میشد تقصیر خودشه انقدر خوبه. خندیدم

_من جغد تنهای شبم ☒

-من خیلی خستم ماهتیسایا بخوابیب.

-خوابم نمیاد، یه حرفی بزن.

_ماهتیسایا فردا بهت زنگ میزنم بخدا خستم.

_اصلا یه عکس از خودت بفرست.

-الان ???

-اره زود باش.

_ای بابا ماهتیسایا ول کن.

_امیییییر.

_باشه الان میفرستم فقط لباس تنم نیست.

غش غش خندیدم

_بفرست بابا یه نظر حلاله ☒.

با دیدن عکسش هر هر زدم زیر خنده، چقدر بانمک شده.

-عزیزرزرممم ☒ قیافشو نگاه، برو بخواب.

-تمام شد خانم؟؟؟میشه برم!؟هزارتا کار تو شرکت دارم.

_برو برو خداحافظ.

_فعلا.♥

آف شدم و به عکسش نگاه کردم،موهاشو نگاه چه بامزه اس،عشقه بخدا این پسر.

عسل_منم میام.

امیرحسین_توکجا؟؟؟

عسل_میام دیگه مگه قراره رو کول تو بشینم.

امیرحافظ_بیا بابا ،حسین چیکارش داری.؟؟؟

عسل که ذوق زده بود زبونشو واسه امیرحسین درورد و برای امیر حافظ بوس فرستاد.

غش کرده بودم از خنده،همب انرژی این دختر.

امیر دستمو گرفت

امیرحافظ_بریم خانم.

عسل برگشت نگاهمون کرد و دستاشو رو به آسمون برد.

عسل_ای خدا این دوتا اسکولو مزدوج کردی،یه نگاه به منم بنداز از شدت سینگلی دیوونه شدم.

چنان با ناله حرف میزد که من و امیرحافظ فقط میخندیدم.

امیرحسین زد پس کلش

امیرحسین_بیا با خودم مزدوج شو.

عسل_خف بابا.

البته میدونستم از خدایه، از همون اولش از امیرحسین خوشش میومد اما اصلا نمیگفت، کلا این دختر دیوونه بود.

امیرحافظ_بریم الان میرسن.

از خونه بیرون اومدیم و امیر حسین ماشینشو تنها برد فرودگاه منم که با حافظ، عسلم خودشو چسبوند به ما.

فرود هواپیما دیر شد یکم معطل شدیم.

عسل_ اینجان اینجان.

تا گفت کله سه تامون چرخید من که نمیشناختم فقط سرمو تگون میدادم.

امیرحسین_کو؟؟؟

عسل غش غش زیر خنده، اینم یه مدل شوخی خرکی بود.

امیرحسین زد تو پیشونی عسل

امیرحافظ_باز دروغ گفتی؟؟؟

عسل سرشو ماساژ داد

عسل_الان دیگه ضربه مغزی میشم بس که هی میزنی تو این سرم.

امیرحسین با تعجب گفت : من که آرام زدم.

عسل زد زیر خنده عاشق خنده هاش بودم.

به امیرحافظ نگاه کردم از خنده سرخ شده بود.

یکم که گذشت عسل گفت : اومدن اومدن.

نه من برگشتم نه حسین نه امیر.

عسل_دارم میگم اومدن به جهنم نیاید.

ولی هیچکودوم توجه نکردید.

-شما سه تا.

با صدای آقایی برگشتم، اولین چیز که دیدم عسل بود تو بغله زنه.

با دیدن پدر امیر لبخند زدم عینک آفتابیمم رو چشمم تنظیم کردم.

لامصب آفتابش وحشتناک ماهم تو محوطه ایستاده بودیم داخل خیلی شلوغ بود.

امیر حافظ پدرشو بغل کرد، فقط همون بار برای خاکسپاری و سومش اومدن و هفتم من نرفتم، چهلمم

پدر مادرش نیومدن کار پدر امیر جوری بود نمیتونست زیاد بیاد ایران.

امیرحسین هم رفت سمت عسل و مادرشو محکم مادرشو بغل کرد.

هوووو من فقط هر کسی حرفی میزد تو دهنش نگاه میکردم، قشنگ همشون با هم حرف

میزدن، منم الکی ایستاده بود خیلی گرم بود.

مادر امیر برگشت سمتم انگار تازه متوجه حضورم شد با لبخند سمتم اومد منم نزدیکش شدم بغلم

کرد.

_سلام خوب هستین؟؟

مادرش با مهربونی که مثل امیرحافظ بود گفت : قربونت بشم.

ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد، میخواستم عینکم رو برش دارم اما افتاب انقدر زیاد بود و مستقیم تو نور بودم ومنم چشمام بیش از حد حساسن.

مادرامیر_ماشالله، تو چی کردی با این پسر من؟؟؟دم آب شد میگم ازش عکس بفرس میگه باید ببینیدش(برگشت سمت امیرحافظ)واقعنم دیدنیه.

دقیقا عین اون خری شدم که بهش تیتاب دادن ذوق کردم.

با نیش باز گفتم

_مرسی شما لطف دارین.

پدرش جلو امد ولبخندش رو دیدم

اخیرین بار چنان بی حال بودن که وحشت کردم دیدمشون خداروشکر الان بهتر شدن روحیشون خوبه امیر دستمو گرفت

پدر امیر_به به عروس من.

چقدر این خانواده با محبتن...

_خوشبختم ممنون نظرلطفتو..

عسل باغرغر پرید تو حرفم

_واللهای عمههههه سوختممم بریم ترو خدا.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره پوریا زود جواب دادم.

_الو پوریا.

پوریا_سلام ماهتیسا سریع خودتو برسون بیمارستان...

ترسیدم، خدایا

چ...چی شده؟؟؟

پوریا_ بیا بیمارستان مهران حالش بده سخته کرده.

خشک شدم، مهران؟؟؟ تازه چکاپ کرده بود سالمه سالم، سخته؟؟؟ دکتر گفته بود اگه یه بار دیگه سخته کنه میمیره، حامل بد شد، ضعف گرفتم.

_باشه اومدم.

قطع کردم، لب پایینمو گزیدم تا اشک نریزم، روحیشون خوب بود و نمیخواستم خرابش کنم، با لبخند مادر امیرو عسلو بغل کردم.

_بخشید مشکل پیش اومده من باید برم.

امیرحافظ سریع گفت : میرسونمت.

تندگفتم : نه امیر همون خانوادت تازه اومدن میرم من.

امیرحافظ_ الان میریم.

کلافه گفتم : امیر خواهش میکنم، بخشید شرمنده من باید برم. داییم زنگ زد مشکلی پیش اومده.

امیرحافظ_ اوووف باشه بهت زنگ میزنم.

با لبخند مصنوعی ازشون خداحافظی کردم. خداروشکر عینک رو چشمام بود و چشمای خیس که مطمئنم قرمز شده رو ندیدن.

ازشون دورشدم و تاکسی گرفتم. حامل دست خودم نبود گیج بودم، خدایا نمیره فقط نمیره.

همونه برام. پدری کرد چیزی که بابای نامردم نکرد، اشکامو با دستمال پاک کردم، مهران نره به همشون وابستم، صورت مهربونش این بار خطرناک بود، فقط خدا میتومه کمکش کنه.

خیره شدم به اون خط که صاف بود.

حالم افتضاح بود ضعف کردم.

به کسی توجه نداشتم، فشارم افتاده بود، از چشمام اشک میریخت، من تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم، خانواده و یه مرد مثله امیر که عین کوه پشتمه.

خط صاف از جلوی چشمام رد نمیشد.

اون همه دکتر و پرستار بالا سر مهران بود من خط صاف جلوی چشمام رد میشد.

سرگیجه ام وحشتناک بود پس سرم تیر میکشید، چشمام از ضعف و حالت تهوع داشت خمار میشد که با صدای جیغ دستگاه چشمام سریع باز شد.

با اون دوتا دستگاه روسینه و شکمش بهش شک میدادن ولی هنوز خط صاف بود...

هق زدم مهران نمیره فقط نمیره اون پدرمه.

حالم دست خودم نبود، اگه وجوده هر کودومشون تو خونه نبود دیوونه میشدم. سپهر و پوریا با سمانه رو صندلی نشسته بودن سهندم قدم میزد اعصابه همه داغون با بغض.

مهران پدری کرد، من دخترشم بابای منه. با دیدن دوباره مهران هق زدم خدا کمکش کن.

_مهران نمیررررر، ترو خدا برش گردونید خواهش میکنم (جیغ میزدم و اشکام رو صورتم بود) التماس میکنم برش گردونید (سپهر بازو هامو گرفت با چشمای خیس نگاهم کرد) ولم کن سپهر بابام نباید بمیره.

هق هق میکردم خدایا نمیره صدای گریه هام بلند بود، با صدای جیغ دوباره دستگاه همون خط ممتدد و طولانی، سرم تیر کشید و ضعف داشتم.

چشمام خمار شده بود دهنمم خشک بی حال شدم و اصلا توانایی که بتونم رو پاهام بایستم و چشمام رو نبندم رو نداشتم پلکام روی هم افتاد همه جا تاریک شد.

سرم سنگین بود، تشنه بودم نور تو چشمم میخورد، گرمای حس کردم دستی که دسته منو گرفته بود. آروم چشمامو باز کردم، چشمام میسوخت، با بی حالی اطراف رو نگاه کردم که چشمم به امیرحافظ خورد، جفت تختم نشسته بود و دستمو گرفته تو دستاش و با لبخند نگاهم کرد، مرد من.

امیرحافظ نزدیک اوادم

امیرحافظ-خوبی خانمم??

تازه یادم افتاد چی شده، مهران مرد??? من خط صاف دستگاه رو دیدم. بدون بستن چشمام از چشم راستم اشک ریخت، با اون یکی دستش اشکامو پاک کرد.

با حالت زاری و صدای بغضیم گفتم : مرد??? مهران رفت??? بابام بود بخدا بابام بود من از مهران عشق پدر فرزندی گرفتم، از پدر خودم بیشتر بهم محبت کرد امیر، امیررر رفتتت بابام، بابامه. مته دیوونه ها گریه میکردم و جیغ میزدم.

امیرم هی سعی میکرد ارومم کنه اما من داغون شدم مهران رفت، بابام رفت زار میزدم این خانواده عشقو بهم دادن.

امیرکه کلافه شده بود گفت : ای بابا، ماهیتسا کی گفت مهران مرده???

بلند تر زدم زیر گریه.

_امیر بخدا دیدم خطش صاف بود.

کلافه تر گفت : یه دقیقه هیچی نگو.

نگاهش کردم با لبخندش ادامه داد : زندس عزیزم بعد از اینکه حالت بد شد ،مهران با همون شوکرها به هوش اومد،پوریا زنگ زد بهم منم اومدم.

با بهت نگاهش میکردم

_را...راست میگی؟؟

سرشو تکون داد.

دستشو گرفتم : به مامان و بابات نگفتی که؟؟؟اصلا نفهمن که من اومدم بیمارستان.

موهام که تو صورتم بود رو پشت گوشم گذاشت.

امیرحافظ_ نه نگفتم ولی اونا یه چیزی گفتن.

متعجب پرسیدم

_چی؟؟؟

یه لبخند زد،وویی قلبم این منو با این خنده هاش میکشه.

امیرحافظ_شماره سمانه خانم و اقا مهران رو خواستن،زنگ بزنن واسه خواستگاری.

بهت زده نگاهش کردم،خواستگاری؟؟؟؟

_نه!!!!

: با همون لحن من گفت :

امیرحافظ_آرههه.

_نه امیر!!!

امیرحافظ_آره ماهتیسا.

با مشت اروم زدم تو سینش که عین سنگه و تخس گفتم

_مسخره نکن.

دستمو گرفت و پشتشو بوسید و یه لبخند زد

امیرحافظ_من مسخره نکردم.

یعنی واقعا میخوان بیان؟؟؟یه ترس عجیبی تو دلم نشست اما از طرفی انقدر خوشحال شدم که زود میخوان بیان که نیشم شل شد.

_واقعی؟؟؟

امیرحافظ_آره واقعا اها امشبم میان خونمون، بابام گفت بگم بهت بگم.

یه لبخند گشاد زدم

_هممون؟من یکی که با کله میام.

دیدم بهم خیره شده.

_چی شده؟؟؟

امیرحافظ_قبلاهم میخواستم بگم،خیلی قشنگ میخندی،تا حالا ندیدم کسی اینجور بخنده.

بیشتر نیشمو باز کردم و خندیدم.

_آره،وقتی میخندم دماغم پهن میشه،(هرهر زدم زیر خنده)تازه پره های دماغم باز و بسته میشن.

غش غش خندیدم.

امیرحافظ_پاشو بریم اقا مهران بیینتت،تا اون به هوش اومد تو از هوش رفتی.

از ذوق خواستم از تخت بپریم.

امیر تند گفت : بشین سرم بهت وصله.

از جا بلند شد رفت پرستار صدا کنه.

یه لبخند نشست رو لبام، خواستگاری من، بهوش اومدن مهران و دیدن پدر مادرش ذوق زده ام کرد.

اما این ترس تو. دلم سرجاش بود، هووووف خدایا به خیر بگذرونش.

رابطه ی امیرحافظ با مهران و سمانه عالی بود، واقعانم همشون با محبتن، امیر با اینکه کامل متوجه اتفاقات اخیر شده بود اما اصلا حرفشو نزد، شاید چون درکش بالا بود و با پوریاهم صمیمی شد و فهمید که پوریا هدفش حمایت از ساحله که بی گناه مرد.

هنوز که هنوز هیچ پلیس یا کسی اطلاعاتی نداره خوب معلومه، من کلی رو نقشه فکر کردم تا به اینجا رسیدم، اگر نکته ای رو جا مینداختم یا اشتباه عمل میکردم، عمرم پشت میله ها سپری میشد.

حال مهران خیلی بهتر شده بود، اون بهوش اومدنش یه معجزه بود، اما مهران زجر کم نکشید، دخترشو کشتن، بی گناه، بدون هیچ تقاصی، پدرها خیلی وابسته به دخترهاشونن، همه پدرا اینجورن الا بابای اصلی خودم که ازش متنفرم، علاقه ای که به مهران داشتم بیشتر میشد نفرتم به بابام اضافه تر، گاهی وقتا از دست خودم عصبی میشم که چرا جلوشون ساکت بودم؟ چرا داد و بیداد نمیکردم؟؟؟ یاغی نبودم؟؟؟ زبون دراز و پرو مثل خودشون نبودم؟؟؟ یه پوزخند زدم اما دیگه من اون دختر ساده ی چشم و گوش بسته که تا میخورد تحقیرش میکردن نیستم.

از صندلی میز آرایش بلند شدم، آرایش ملیحی انجام دادم، استرس داشتم، قرار بود شام برم خونه امیرحافظ، امیرحسین هم خونه داشت از خودش، ولی دیگه رفتن خونه امیرحافظ، حسین هم اونجا میرفت، امیرحسینم عاقل تر از چیزی بود که فکر میکردم، از اون روز که فهمید به حافظ علاقه دارم دیگه بحثشو باز نکرد، عسلم که از امیرحسین خوشش میاد، یادمه قبلا که هنوز تو خونه بودم میگفت

یه پسر دایی دارم یکم مغروره، جذابه تازه فهمیدن همین امیرحسینه راست میگفت امیرحسین مغرور بود، اما امیرحافظ جذبه داشت و رفتارش وادارت میکرد بهش احترام بزاری.

دم براش تنگ شد، یه مانتو قهوه ای با شال و شلوار مشکی پوشیدم و یه شال کرم سرم کردم، عطر زدم ساعتتم بستم، خوبه.

از اتاق بیرون اومدم فقط سهند نشسته بود تو پذیرایی، هنوز مهرانو مرخص نکردن، منم میخواستم بمونم اما سمانه جون اصلا اجازه نداد میگفت زشته دعوت کردن نری، هرچقدر میگفتم شاهم دعوتید نمیومدن که، بخاطر مهران موندن.

گوشیم زنگ خورد و سرسهند چرخید سمتم، گوشیمو نگاه کردم، اقامونه.

همزمان که تماس رو وصل میکردم برای سهند دست تکون دادم و کیفمو رو شونم گذاشتم و رفتم دم. _جونم؟

امیرحافظ_ کی میایی!؟

_ها؟ من دمه درم دارم کفش پام میکنم.

امیرحافظ_ آهان زود بیا خاتم.

از حیاط رد شدم و در کوچه رو باز کردم.

_چشم اومدم خداحافظ.

تو کوچه رفتم و درو بستم و سمت خیابون اصلی حرکت کردم تا تاکسی بگیرم.

چقدر دم واسه امیرحافظ تنگ میشه، عاشقشم فقط همین انگار هروئین منو معتاد خودش کرده.

با صدای بوق های متوالی سرمو پایین انداختم، تا بره رد کارش.

حالا مگه ول میکرد سیریش، سعی میکردم نگاهش نکنم.

_بیا بالا میرسونتمت خانم.

با صدای امیرحافظ سرمو برگردوندم ماشینه امیره.

رفتم در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

امیرحافظ_چه خانم متینی دارم.

لذت صدای همش تا عمق قلبم نفوذ کرد.

_مگه شک داشتی??

امیرحافظ_من تو پاکی وجودت شک ندارم.

صدای قلبم به وضوح شنیده میشد، سرمو بر گردوندم و چشمامو بستم آرامش وجودش صدای گرمش خنده هاش همه واسم عشقن. اینکه میدونست من با هیچ پسری نبودم، کل زندگیمو بهش گفتم.

_ماهتیسا.

کلمو سمتش چرخوندم.

_جان؟

_چرا انقدر استرس داری?? مگه بار اولته میبینیشون???

انقدر ضایع پوست لبمو میکنم، نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم.

_ها؟ من؟ نه، اصلا.

سرشو تکون داد و رانندگی میکرد.

_خوب چه خبر؟

_از چی عزیزم؟

_ از شرکت؟

_ اها راستی یادم رفت بگم.

_ چيو امير؟؟

_ رادمهر.

_ رادمهر؟؟؟ چش شده؟؟؟

يه لبخند مردونه رو لباس نشست.

_ داره بابا ميشه.

قيافه با نمکش تو ذهنم اومد عزيزم، غش غش زدم زير خنده.

درحالی که از خوشحالی ميخنديدم گفتم: من که پريروز با کيميا حرف زدم نگفتش.

اميرحافظ_ امروز مرخصي گرفتن، جوابشون مثبته.

_ آخيهي عزيزم.

يکي از دستاشو از فرمون برداشت و دستمو گرفت.

اميرحافظ_ منتظر بچه ي خودمونم باش.

اب دهنمو قورت دادم و يه لبخند خيلي پهن زدم، دلم از حرفش ضعف رفت.

امير حافظ درو با کليد باز کرد و وارد خونه شدم و اميرحسين رو ديدم اومد ستمون و به حافظ سلام کرد و دست داد.

امیرحسین_سلام زن داداش.

با لبخند گفتم:علیک سلام خوبی؟

صدای بابای امیر نداشت حسین جوامو بده.

پدر امیر_سلام عروس گل،چطوری دختر؟؟؟

برگشتم و سمتش رفتم و با مهربونی گفتم:سلام پدر جان شما خوبین؟مرسی از دعوتتون.

سرمو بالا آوردم که دیدم با تعجب و چشمای درشت نگاهم میکنه،یه تای ابروم بالا رفت،چرا انقدر آشناس؟هم پدرش هم حورافرین؟؟

امیرحافظ گفتن ایستاد و گفت:بابا؟شما حالتون خوبه؟؟؟

پدرش تو چشمام خیره شده بود و با لکنت گفت

پدر امیر:ماه...ماهرخ؟؟؟

ماهرخ؟؟؟کیه اصلا؟من که تاحالا اسمشو نشنیدم.

امیرحافظ به خاطر اینکه خانوادش چیزی نفهمن نگفت بهشون که ماهتیسام،همون ساحل با خانواده مهران اینا،چرا گفت ماهرخ؟؟؟

منم عینه خنگا نگاهشو نمیکردم.

مادر امیر از اتاق بیرون اومد رفتم سمتش بغلم کرد.

_سلام خوبین شما؟؟؟

اروم کمرو نوازش کرد.

مادر امیر_علیک سلام دخترم،قربانت تو خوبی.

پدر امیر سمتون اومد، هنوز من متعجب رفتارش بودم اون تو بهت.

مادرش_شاهرخ؟؟خوبی؟؟؟

یه نگاه به زنش کرد و زیر لب گفت : ماهرخ.

تا این اسمو گفت مادر امیر دوباره نگاهم کرد، چشمش اشکی شد.

آب دهنمو قورت دادم، اینا چرا همچین میکنن؟؟؟

امیر حافظ جفتم ایستاده بود. امیر حسینم کنار مادرشون

یه دفعه امیر حافظ قیافش تو هم رفت، دستشو زد به پیشونیش.

امیر حافظ_ چرا زوتر نفهمیدمم؟؟؟ اهههه.

پدر امیر_ تو دختر ماهرخی؟؟؟

اصلا نمیفهمیدم منظورشون چیه، چرا امیر اینجوری کرد؟؟

_ نه، من ماهرخ... نمیشناسم.

پدرش تند بهم نزدیک شد : چرا تو دختر ماهرخی، اون عمار عوضی بهت نگفت نه؟؟؟

بسم الله اسم بابای منو از کجا میدونه؟؟؟

ماهرخ کیه؟؟؟

گیج شده بودم، قبلا واضح صورتمو ندیده بودن عینک که رو چشمم بود تقریبا نصف صورتمو میپوشوند.

سرمو سمت امیر حافظ برگردوندم عصبی نگام کرد، سرشو با تاسف تگون داد.

ترسیدم اینا چشون شده؟؟؟

از رفتار هیچکدوم سر در نمیوردم، چقدر کلافن!

پدرش محکم مچ دستمو گرفت و بدون هیچ هرفی کشوندم تو یکی از اتاقا، هول شدم، امیرحافظ
عصبی نگام میکرد مادرشم گریه میکرد، حسینم رفته بود اشپزخونه تا آب واسه مادرشون بیاره.

پدرشون ایستاد روبه روم سرمو اوردم بالا تا نگاهش کنم مته امیرحافظ قد بلنده.

آب دهنمو قورت دادم.

به چشمای آشناس نگاه کردم

_پدرجون، شما حالتون خوبه؟؟؟

بدون لحظه ای صبر محکم بغلم کرد.

درجا چشمام درشت شد.

اما آغوشش چنان آرامشی داشت، که چشمامو رو هم گذاشتم و سرم رو شونش کج شد.

چه حس آشنایی؟؟

چرا این مرد، پدر امیر واسم آشنان.

حس کردم پیشونیم خیس شده.

سرمو آروم برداشتم، تا دیدمش زود اشکشو پاک کرد.

یه لبخند زد

_پدرجون من واقعا گیج شدم، رفتار شما امیرحافظ مادرش...

_تو دختر ماهرخی، خواهر من.

چشمام قد قابلمه شد.

_ شما چی می‌گید؟؟

دستامو گرفت. با اطمینان گفت

_ تو مگه ماهتیسایستی؟؟

سرمو تکون دادم.

_ ولی.. ولی مادر من که شهلا.

یه پوزخند زد، زیر لب گفت : فاسد عوضی.

تو چشمام خیره شد و لبخند مهربونی زد

_ خوده ماهرخی، خدایبامرز عاشق دختر بود (آه کشید) حیف که عمره خواهرم به دنیا نبود، تو خیلی

شبیهشی اصلا از چشمات شناختم.

من گیج و منگ فقط گوش میدادم، هیچ حرفش واسم واضح نبود.

دستمو گرفت و رو تخت اتاق مهمان نشوندم خودشم جفتم نشست.

یه حسی داشتم، من برام نه شهلا نه عمار هیچ کدوم مهم نیست، اما ماهرخ که میگی مادرمه و مرده

بدجور کنجکاووم کرد.

سرمو که نیمرخ بود برگردوندم سمتش، خیره نگاهم میکرد چشمش اشکی و لباش خندون.

از لبخندش خندیدم، شبیه امیر حافظ میخنده.

_ پدرجون شما توضیحی به من بدید من اصلا... متوجه نمیشم.

در حالی که به اجزای صورتم نگاه میکرد گفت : من شاهرخم، بردار مادرت دایی تو (خواستم یه چیزی بگمش) فعلا گوش بده، این یه بحثه قدیمیه مال ۲۰ سال پیش، (سرشو برگردوند به رو به رو نگاه کرد) حتی امیرم نمیدونست، خوب... ماهرخ مادرته، میدونم میگی شهلا ولی اون... اون یه (من من میکرد) بین اون زنا کاره، زن درستی نبود، ماهرخ با عمار که ازدواج کرد بعد چندماه او به دنیا اومدی، ماهرخ سر زارفت (سیب گلوش بالا پایین میشد) تو موندی و عمار، قبل از عروسیشون شهلا خیلی دنبال عمار می افتاد، میدونستیم بخاطر پولشه وگرنه شهلا که زن زندگی نبود بعد ازدواج هنوزم میخواست با عمار باشه، خواهرم فهمید، حتی وصیتم کرد که دخترشو شهلا بزرگ نکنه، وقتی رفت دو هفته نگذشت شهلا.. باردار شد.

دستمو جلو دهانم گرفتم.

-هییییی.

-عمارو مجبور کرد ازدواج کنه باهاش، به وصیت ماهرخ عمل نکرد، عصبی شدم ماهرخ تنها خواهر من بود، دوتا از بردرامون تو جنگ شهید شدن و من بودم و یه ماهرخ، گفتم بچه رو بده من ماهتیسارو من بزرگ میکنم، شهلا از خداهش بود ولی عمار نداد بزرگ کنم، عصبی شدم دعوا کردم باش خواهرم هنوز چهلمش نشده بود، دیگه نمیشد بمونم نمیتونستم بینم حرمت خواهرمو از بین بردن، رفتم از ایران ومیبینم که خوده کسی که مته دختر خودم دوشش داشتم عروس منه.

اروم پلک میزد، حرفاش تو گوشم اکو میشد، ماهرخ عمار شهلا زندگیم تازه دلیل بی محلیاشونو فهمیدم، ایندفعه نه بغض کردم نه ناراحت، دیگه هیچ ارزشی واسم نداشتن، من هیچی از زندگی قدیمیم مهم نبود مهم عشقی بود که امیرحافظ داشتم، زندگی و شریکم مهم بود امیرحافظ فقط.

از جا بلند شدم و جلوش زانو زدم.

_ شما چرا انقدر ناراحتی؟؟؟

دستشو رو سرم کشید و چشمامو با لذت بستم، دایم بود، تا دیدمش حس اشنایی داشتم مخصوصا به حورافرین.

_دختر من، ناراحتم که بیشتر پا فشاری نمی‌کردم چرا بزور ازشون نگرفتمت.

دستشو گرفتم : مهم نیست اصلا مهم نیست.

در اتاق باز شد و همزمان سر من و دایی سمتش چرخید

مادرش بود

_بیاین شام بچه ها گرسنن،(نگاهم کرد)بیا مامان بیا غذا بخور.

یه لبخند زدم مثل سمانه اس.

دست دایی رو کشیدم ایستاد،خوشحال بودم از اینکه فامیل جدیدی پیدا کردم؟داییم منو دوست

داشت؟؟هرچی که بود من حس خیلی خوبی داشتم.

اووووف پوکیدمااااا یه دل سیر خوردم ،البته بیشتر امیر حافظ غذا میکشید برام منم کیف میکردم با

اینه حس خفه شدن بهم دیت میداد ولی میخوردم،متوجه شدم که حاله امیرحافظ گرفس اما

نمیدونستم چرا.

بعد از اینکه حسابی خوردم ،یه تشکر کردم و رفتم تو دستشویی دستامو بشورم تو اینه به خودم نگاه

کردم.

مهمه برات؟نه

ارزش دارن؟نه

وابستشون بودی؟نه

بی اختیار یه قطره اشک از چشمم پایین امد.

اگه ماهرخ زنده بود شاید من عقده ای بار نمی‌ودم، اگه بود مته سگ رفتار نمی‌کردن، فراریم نمیدادن، اون شهلا ی اشغال برام اون پسر پولداره رو انتخاب نمی‌کرد، با معدل بالا و پزشکی تو شهید بهشتی ترک تحصیل نمیداد، اما من امیرو دارم، همون پسر ی که عاشقشم محکم با دستم اشکمو پس زدم و یکم زیر چشمم سیاه شد با انگشتم پاکش کردم و در دستشویی باز کرد و پشتمو کردم و درو بستم، برگشتم محکم رفتم تو سینه یکی.

سرمو بالا اوردم امیر حافظ با لبخندش نگاهم می‌کرد.

با شک نگاهم کرد

_خوبی ماهتیسا؟

نیشم شل شد، دستامو دور گردنش حلقه کردم

_اره عالی.

_حرفای بابارو که شنیدی ناراحت نش...

تو حرفش پریدم

_نه بخدا امیر، اصلا مهم نیست واسم نه عمار نه شهلا (به چشمش نگاه کردم عشقمن این چشما) تو مهمی فقط تو.

رو انگشتای پام بلند شدم و قفسه سینش که از زیر پیرهنش معلوم بود و بوسیدم، تقصیر خودشه انقدر عاشقم کرده.

_عاشقتم پسر دایی.

بهبش خیره شدم_ناراحت نباش امیر حافظ.

_کلافم که چرا زودتر متوجه نشدم، بخدا اصلا خیج اطلاعی ازت نداشتیم بعد دعوای بابام سر تو دیگه بحث تورو پیش نکشید.

-فوقشم زود تر متوجه میشدی، چه فرقی میکرد بخدا اصلا واسم مهم نیست.

پیشونیمو بوسید و چشمامو از لذت و حس عاشقونش بستم.

_برو دختر داری دیوونم میکنی.

یه لبخند زدم و از کنارش رد شدم میمیرم واسش من

امیرحافظ_ماهتیسا تا کی پنهون کاری؟؟؟

قاشق برنجو تو بشقابم گذاشتم تعجب کردم.

_چی؟؟؟

-چیکار کنیم؟؟؟

اب دهنمو با بغض قورت دادم

_می..میخوای بری بهشون بگی فرار کردم.

یه لبخند مهربون زد : خانمم بخدا درک میکنن.

دستم از روی میز گرفت

_من باهاشون صحبت میکنم ماهتیسا.

از اطمینان تو کلامش دلم قرص شد، این مرد همه چی تمومه.

استرس داشتم رو تختم نشسته بودم و پاهامو تو بغلم گرفته بودم، نمیدونم چرا اینهمه استرس داشتم.

تا گویشیم زنگ خورد پریدم روش.

فکر کردم امیره ولی عسل بود.

دوباره تکیه دادم به دیوار.

_جانم؟

_سلااام ماه خانم، چی کردی با این عمه ی من؟؟؟؟ تو این دو روز عروسم عروسم از دهنش نمیوفتاد.

غش غش خندیدم.

_نخند دختره جلف خوب قاب داداشمو دزدیدی، هر چند ما میدونستیم این زن بگیر نیست، بخدا با این سنش نرفته خواستگاری.

میخندیدم با یه لحنی میگفت پوکیده بودم.

_باشه عسل یه نفس بکش.

_تو خوبی زنده ای؟ میزونی؟

یه نفس عمیق کشیدم : نه عسل.

_چرااا؟؟؟

_قرار بود امیر به بابا مامانش بگه میترسم.

_ای کوووووفت، د اخه این حس مسخرت از کجا اومد، نخیر اونا منطقی تر از این حرفان.

_هوووووف عسل خیلی استرس دارم.

_زهرمار گل من.

_عه عسل قطع کن پشت خطی دارممممم.

_ شرت کم گلم.

خندیدمو جواب امیرحافظو. دادم.

_ جونه دلم؟

_ حال خانم چطوره؟؟

دندونامو روهم ساییدم

_ عالی، دارم از استرس میمیرم.

_ استرست بیخوده (غش غش خندید دلم ضعف کرد) شب میایم خواستگاری.

سیخ نشستم سر جام.

_ امیر؟

_ جان.

_ امیر؟

_ جان؟

_ تو واقعا گفتم من چیکار میکردم با اون پس...

_ نه نگفتم فقط گفتم فرار کردی و با اقا مهران و سمانه خانم زندگی میکنی.

با حرص گفتم

_ امیرررررر.

_ جان؟

_ امیییییر

_هاااان.

زبوفو گاز گرفتم نا نخندم.

_زودتر میگفتییییی من فکر میکردم. کامل گفتمی، ساحلو. پوریا و پلیس و اینارو.

_نه عزیزم نگفتم.

_آخیییی راحت شدما.

_ماهتیسا.

_جونم جونم.

_شماره اقا مهرانو بفرست، شبم میایم.

غش غش خندیدم میدونستم هول، من هول تر از اون بودم از فکرش کیف میکردم، ازدواج؟ من و امیر.

از خستگی خودمو روتخت پرت کردم.

چشمامو بستم قیافه امیرحافظ اومد تو ذهنم تا دیدمش دم غش کرد همه که رفتن تو محکم لپشو گاز گرفتم.

از این اتفاق لبخند رو لبم نشست.

وقتی به مهران گفتم جهزیه نمیخواد، خودم براش میخرم البته با کلی اسرار چون مهران میخواست پول جهزیه رو بهم بده.

پدر مادر امیر یا بهتره بگم دایی اینا با اینکه فهمیدن چرا فرار کردم اصلا عوض نشدن تازه بیشتر محبت میکردن.

خیلی زود بحث عروسی رو راه انداختن و تا دوهفته دیگه عروسیمه.

از این همه خوشی که نصیبم شده بود لبام کش اومد.

امیرمن عاشقشم.

تو خواب و بیداری بودم گوشیم زنگ خورد.

_الو.

امیرحافظ_ خوابی؟؟؟

گلمو صاف کردم.

_نه نه بیدارم.

_عزیزم دیدم چقدر خسته بودی.

_اره والا خونه رو من جارو زدم.

خندید : خسته نباشی.

لبخند زدم_ آره خانومت کاریه.

همزمان یه خمیازه کشیدم.

_نوچ نوچ ، برو بخواب خانومم.

از خدام بود : باش باش، دوست دارم.

خندید و گوشیه قطع کردم تا چشمامو بستم اصلا بیهوش شدم.

مادر جون با دیدنم بغض کرد محکم در آغوشم گرفت، خیلی به حورافین شباهت داشت چقدرم با
ارایش و موهاش خوشگل شده بود،

از وقتی فهمیده بودن به خاطر مشکلات با عمار و شهلا فرار کردم بیشتر توجه میکردن دایی هم کلی
عذاب وجدان داشت انقدر من و امیرحافظ باهاش صحبت کردیم تا بیخیال شد.

مادرجون_قربونت برم.

ازش جدا شدم : خدا نکنه.

به اهستگی دست تو سرم کشید تا شنیون موهام بهم نریزه.

مادرجون_خداحفظت کنه عاقبت به خیر شی.

از مهربونیش ذوق کردم.

_مرسی مادرجون.

سمانه_بینمتون.

تا برگشتم سمانه جون بغلم کرد منم محکم به خودم فشارش دادم خیلی دوش داشتم.

آرایشگر_اقای شهریاری پایین هستن خانوم.

سریع از سمانه جون جدا شدم،میخواستم زودتر برم بینمش دلم واسش تنگ شده بود هر چند بهم پی ام میدادیم.

به مادرجون و سمانه نگاه کردم اگه مادرم فوت کرده این دوتا فرشته رو دادم.

مادرجون که بادایی میومد سمانه هم مهران میومد دنبالش.

هردوتاشون با لبخند نگاهم میکردن

سمانه جون_بریم که پسرمن منتظره.

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره تو ایینه به خودم نگاه کردم اونا هم مانتو تنشون میکردن ،به خودم

دقت کردم آرایشم خیلی قشنگ بود امیر نداشت لنز بزارم میگفت چشمای خودم رنگشون قشنگ

تره،تو صورتم بیشتر رژ لب سرخم به چشم میومد،موهامو از یه طرف کج کشیده بود ،حالت خاصی

داشتن تاج و تور خوشگلی هم داشتم.

لباس عروسم خیلی ناز بود

تا کمر تنگ بقیش آزاد سفید با حاشیه های برجسته، یقه قایقی بود سرشونه های لختم معلوم میشد، واسه همین امیر شنل خرید واسش. همزمان با سمانه جون و مادر جون از ارایشگاه بیرون اومدیم.

سرم پایین بود و شنلم تا چشمام میومد، مادر جون و سمانه جون سریع سوار ماشیناشون شن و رفتن، سرمو آروم بالا اوردم ماتم برد، فقط بهش خیره بودم قلبم میلرزید خیلی تند میزد این پسر چرا انقدر عاشقم کرده؟؟ لپمو از داخل گاز گرفتم تا بغض نکنم از این خوشی زیادی، امیر نزدیک شد روبه روم ایستاده بود تو چشمای هم زل زدیم فقط عشق بود نه برام اون فیلم برداره مهم بود نه اینکه کسی رد میشه ببینه تا خواستم یکم بالاتر برم گونه اشو ببوسم، سرشو پایین آورد و پیشونیمو طولانی بوسید، قلبم تند میزد حس آرامش تو همه بدنم پخش شد، وجوده این مرد سراسر عشق و آرامشه، تا ازم جدا شد دوباره خودمو تو بغلش انداختم.

دستشو دور کمرم انداخت و اروم زیر گوشم زمزمه کرد: کی میشه دیگه مال من شی؟

از حرفش لبخند زدم و کوتاه گردنشو بوسیدم.

امیرحافظ_نکن دختر یه راست میبرمت خونه ها.

غش غش خندیدم، نه من نه حافظ اصلا متوجه اون فیلم برداره نبودیم فقط من بودم و خودش و زندگی که پیش رومون بود.

تو کت شلوارش جذاب تر شده بود، کفشای مشکی که برق میزدن صورت شیش تیغش، موهای حالت داره کوتاهش همه ی اینا با عث میشد نتونم نگاه خیرمو ازش بردارم.

با کمکش سوار ماشینش شدم ماشین خیلی شیک و ساده با گلای خیلی قشنگی تزئین شده بود، لباس عروسم پف نبود اما سخت بود سوار ماشین بشم.

نشستم و اونم رفت پشت فرمون.

دیگه دلم میخواست صورت فیلم برداره رو صافش کنم نداشت یه لقمه کوفت کنم، هی دستور میداد وقتی رفت از مهمونا فیلم بگیره منم حمله کردم به غذا اصلا حس اینکه بخوام بشمارم چندتان رو نداشتم فقط میلومبوندم، کلی غذا رو میزمون بود سالاد ژله کیک تووووووپ منم کلی خوردم، لامصبا غذاهارو همچین تزئن کردن آدم دلش نمیاد نخوره.

عسل_آروم تر بخور یاغی.

امیرحافظ سرشو برگردوند: بخور خانم، تو چیکارش داری.

عسل با یه قیافه خیلی مسخره به امیرنگاه کرد: اییییییییش.

عسل واقعا ناز شده بود یه لباس مجلسی سبز آبی با یه جوراب شلواری مشکی نسبتا زخیم با کفشای ۱۰ سانتیش، عسلو مامانش درست کرد موهاشو ارایشش کار مادرش بود خود خاله هم خوشگل شده بود، راجع به جریان فرارم به مامانش گفت بخاطر امیرحافظ فرار کرده و کلی دروغ سرهم کرد.

عسل رفت منم دوباره شروع کردم به خوردن خوب گرسنه بودم، از صبحش یه صبحونه خوردم و تا خوده ساعت ۷ روضورتم کار میکرد و بعدش اتلیه، حسابی گشتم کرده بود.

به اون چندتا دختر جلف روبه روم نگاه کردم ارایش فجیع و لباس فجیع تر، ندیده بودمشون تا حالا، اخه دایی گفت عمار دیگه با خانواده ماهرخ رابطه ای نداره منم تک و توک بعضی هارو میشناختم.

زیرچشمی به امیر نگاه کردم وقتی غذا میخورد حرف نمیزد، بدش میومد، سرش پایین بود و با آرامش غذاشو میخورد، با خیال راحت غذامو خوردم.

چند وقت پیش عقد دائم کردیم و به هم محرم شدیم

سفره عقد شیک و عالی بود، سرسفره پوریا و سهند و سپهر با عسل و امیرحسین بود، اصلا امیرحسین دیگه بد نگاه نمی کرد قبلا امیرحافظ بهم گفته بود حسین فهمیده یه علاقه سطحی به من داره و

زودم فراموش کرده عسل و اشش مناسب بود. سمانه اینا با خانواده دایی اینا باعث نمیشد تنهایی حس کنم و بخدا اصلا دلم نميخواست اون عمار و شهلا رو بینم وقتی خواستم بله بدم نه پدری داشتم نه مادری گفتم با اجازه بزرگترها، اجازه از پدرمادری که متنفرم ازشون؟؟؟

حسابی خسته شده بودم پاهامم درد میکرد، زیاد نرقصیده بودم بیشتر عسل اون وسط جولون میداد یه اهنگ عربی پخش شد که تنها رفت رقصید بقیه هم دورش جمع شدیم از اهنگه فقط ها ها شو میگفتم خواننده هی میخوند ما

میگفتمیتم هاها اما عسل همشو حفظ بود حسابی قر میداد ناکس، کلا رقصو خیلی دوست داشت.

بعد از کلی اشک و گریه بالاخره سمانه و مادر جون دست سر کچل من برداشتن.

تو ماشین نشسته بودیم و سمت خونه خودمو میرفتیم، خونه من و امیر من امشب همه جوره زن امیرحافظ میشدم.

تا خوده اسانسور فقط غر میزدم از پادرد.

سوار اسانسور که شدیم زود به سینه امیر تکیه دادم هووووف خسته شدم.

با دستش سرمو به سینش فشرد: بزار برسیم خونه.

خندیدیم

به طبقه دوم که خونس بود رسیدیم یکم از اسانسور فاصله داشت تا لب باز کردم بگم امیر یهودیدم تو بغلشم.

غش غش خندیدیم: چیکار میکنی امیرحافظ بزار زمین میام بخدا سنگینم.

در حالی که میخندید: تو کجا سنگینی؟! فقط کلیدو از جیب شلوار درار درو باز کن.

_چپ یا راست؟

دست کردم تو جیبش و کلیدو بیرون اوردم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن خونه هنگ کردم، پر از عکسای من و خودش اصلا اون خونه اسپرت مجردی نبود مبل و درکور همه چیز تغییر کرده بود

از بغلش پریدم بیرون

و اونم کفشاشو در میاورد. دستامو محکم دور گردنش بستم و لپشو بوس کردم: عاشقتم من.

پیشونیمو بوسید عشق کردم شوهرم پیشم بود، یعنی دیگه هیچی نمیخواستم.

ازش جدا شدم و کل خونه رو دید میزدم، اشپزخونه پذیرایی با دیدن اتاق امیر حافظ چشمم اندازه قابلمه شد اتاقش عوض شده بود عکس من بالای تخت بود اینو تو اتلیه امشب گرفتم.

دم در تکیه دادم به دیوار که دستاش دور شکمم حلقه شد و چونشو روی شونم گذاشت.

چه زود عکسارو گرفتی!

مامان و امیر حسین دوساعت پیش گرفتنشون.

تخت سفید با دیزارین کرم و سفید و کمد های قهوه ای تیره و میز ارایش بزرگ سفید خیلی اتاق قشنگی بود اتاق ما.

با حس بوسیدن سرشونم چشمامو بستم برگشتم سمتش و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.

امیرحافظ: عاشقتم.

دستشو گرفتم و بوسیدمش گونه اشو بوسیدم پیشونیشو بوسیدم اونم جواب بوسه هامو میداد باچشمای سرخش تو چشمای خمارم نگاه کرد: دیگه داری دیوونم میکنی.

یه لبخند زدم: من دیوونه ات بودم.

با حس نوازش صورتم اول چشم راستمو باز کردم با دیدن امیرحافظ که جفتم رو تخت نشسته بود و نگاهم میکرد کاملا چشمام باز شد و بهش لبخند زدم. یه خمیازه با صدای بلند کشیدم، عادتم بود.

در حالی که بهم میخندید موهام که شلخته تو صورتم بود رو پشت گوشم گذاشت.

با نیش باز گفتم : سلاااا صبح بخیر.

یه دست به صورتش کشید

امیرحافظ_خانم صبح نیست.

ابروهام پرید بالا : مگه ساعت چنده؟؟

لبخند زد وگفت : سه.

_نهههه!!!قرار بود مامانت و سمانه چون بیاین.

خواستم بلند شدم که زیر دل و کمرم درد گرفت صورتم جمع شد ولی چیزی نگفتم.

شونه هامو گرفت برم گردوندم،با اعتراض گفتم : ول کن امیر زشت بود اومدن من خوابیده بودم.

درحالی که جلوی خنده اشو می گرفت گفت : بابا درک میکنن،پاشو برو یه دوش بگیر،برات کاجی آوردن دیدن خوابی رفتن.

_واقعا رفتن؟میخوایتم بینمشون،بینم مگه از کیه تو بیداری اونا گفتن صبح زود میان.

موهامو نوازش کرد و تو چشمام خیره شد : من اصلا نخوابیدم.

با تعجب گفتم : چرا؟؟؟

سرشو جلو آورد و پیشونیمو بوسید با لبخند مردونه و آرامش بخشش گفت : بیدار بودم تو رو میدیدم، کسی که میدونم از سرمم زیاده.

قلبم تند تند میزد سرخ شدم و ملحفه سفیدو تا گردنم بالا کشیدم.

سرمم پایین انداختم این همه علاقه به من زیاده، من لیاقت این عشقو دارم؟؟ بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

ذوق زده شدم

سرمو به سینش چسبوند در حالی که میخندید گفت : صورتشو حسابی سرخ شده. ریز خندیدم.

امیرحافظ_پاشو برو یه دوش بگیر بهترشی تا بیایی غذا هارو گرم میکنم.

سرمو تکون دادم منظورش غذاها و چیزایی بود که سمانه جون و مامان امیر فرستاده بود، ازش جدا شدم و خواستم پیام پایین که دیدم اصن وضعیت خوبی ندارم برگشتم به امیرحافظ نگاه کردم خیلی

عادی بهم خیره شده بود من من کنان گفتم : میگم...میخوام برم حمومو...تو..تو میخوای اینجا بمونی.؟؟

نمیدونم چرا ولی ازش شرمم میشد.

بزور جلو خندشو گرفت : خجالت میکشی؟؟.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : ها؟من؟؟نه بابا خجالت چیه؟؟

لغز میگفتم با لبخند مهربونش از روی تخت پایین اومد و سرمو بوسید : من میرم، حمومت تموم شد
بیا یه چیزی بخور.

با خنده گفتم : چشم قربان.

ازم جدا شد و سمت. در اتاق رفت بزور تکون خوردم لامصب چه دردی داره ،طاقتم زیاد بود اما این
دیگه دردش خیلی بود،خواستم بلند شم که دردش بیشتر شد و ناخداگاه یه آخ گفتم و درجا امیرحافظ
برگشت با نگرانی سمتم اومد
امیرحافظ_ میتونی راه بری؟؟؟

خر بودم دروغ بگم سرمو تکون دادم که دیدم بلندم کرد مثل دیشب که آوردم تو خونمون.
هول کرده بودم و قشنگ سرخ شدم.

سرمو پایین انداختم ملحفه رو ازم گرفت و کشید.

صدای بم و مردونش زیر گوشم بود : زنم از من خجالت میکشه.

صادقانه سرمو بالا پایین کردم

_از منی که شوهرشم؟؟؟از منی که محرمشم از منی که...

نذاشتم حرفش تموم شه و محکم دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو سینهش فرو کردم : تو
همه کسه منی امیر.

چونو تو دستش گرفت تو چشمام خیره شد و با لبخند گفت : والا دیشب که خجالت نمیکشیدی.

تا گفت دوباره قرمز شدم گرم شد یه لبخند رو لبم نشست چقدر شیطون بود.

اروم زدم رو گونش : حیا نکنی یه وقتا.

سمت حموم بردم : حیا واسه کی؟؟ واسه زدم؟؟

دیگه خفه خون گرفتم و محکم لپشو بوسیدم.

درحالی که غذا رو میجویدم گفتم : بخدا دارم منفجر میشم.

دو باره یه قاشق برنج با خورشت گذاشت تو دهنم پوکیده بودم.

یه قلب نوشابه خوردم.

و سرمو عقب کشیدم : امیر بسمه بخدا دیگه جا ندارم.

حسابی سنگین شده بودم.

بهش نگاه کردم بشقابش هنوز پر بود همش غذا به خورد من میداد اصلا خودش نخورد : تو چرا نخوردی؟؟؟ بخور غذا تو دستشون درد نکنه خیلی خوردم اصن عالی بود کیف کردم نگاه چقدر زیادن بخور امیر.

لباش که روی لپم نشست نیشم شل شد : وقتی با ذوق از یه چیزی تعریف میکنی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم نخورمت.

غش غش خندیدم، عاشقشم من اصلا تازه دارم شخصیت شیطونشو میبینم لامصب قبل عقد حتی لپم نمیبوسید فقط یه چند بار پیشونیمو بوسیده بود هر چند تو این دو روز کاملا جبران کرد.

مثل خودش یه قاشق پر برنج با خورشت جلوی صورتش گرفتم : بفرما اقا امیر.

قاشقو چپوندم تو دهنش و هر هر خندیدم.

غذا رو که قورت داد آب خورد

_داشتم خفه میشدم دختر.

خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد از رو اپن ورش داشتم دایی شاهرخ.

_سلام.

_سلام عروس خودم خوبی بابا؟

لبخند زدم و جفت امیر نشستم رو صندلی : ممنون خوبم شما خویید مامان خوبه؟؟؟

_همه خوبیم؟چه خبر بابا این پسر من که اذیتت نمیکنه.

خواستم اذیتش کنم با ناراحتی گفتم : چرا دایی منو زد.

امیر لقمه پرید تو گلوش زدم زیر خنده و لیوان ابو جلو دهنش گرفتم.

دایی هم میخندید : امیرحافظ که به تو بالاتر از گل نمیگه.

به قیافه قرمز امیر نگاه کردم که هنوز اب میخورد : اونکه صد درصد.

یه قاشق ماست گذاشتم تو دهنش دایی درحالی که میخندید : من برم بابا پسرمو به کشتن ندی.

خندیدم : نه دایی جون صحیح و سالمه.

دایی_ برو قربونت برم نهار بخورین کاری باری؟

_ نه دایی جون سلام برسونید از مامان باید یه تشکر از خودش و سمانه جون کنم

_ نوش جونتون دخترگل، رفتم بابا.

_ خداحافظ دایی جون.

_ خداحافظ.

گوشیو گذاشتم رو میز نهار خوری و یه قاشق ماست گذاشتم تو دهنش.

به چشمام نگاه کرد و دوتا چشماشو ریز کرد_ که من دست روت بلند کردم هان؟؟؟

یا خدا اب دهنمو قورت دادم : کی امیر؟ من؟ نه بابا اشتباه شنیدید.

خودمو زدم اون راه که از شانس من بن بست بود از جا بلند شد و گفت : دارم برات.

خندیدم و بلند شدم.

_ چیه اقا دعوا میکنی؟؟

لبخند زد و گفت : میخوام بزمتم.

غش غش خندیدم این مرد بداخلاقی و خشونت تو کارش نبود ابرو هامو بالا انداختم : مگه از وحشیا

آوردنت؟؟.

تا گفتم در رفتم با دو سه قدم بلند بهم رسید و بازومو گرفت سمت خودش جلو خندشو گرفت : من

زدمت؟ من دست روت بلند کردم؟ من از وحشیا اومدم.

یکم به چشماش نگاه کردم و جفتمون زدیم زیر خنده و محکم بغلش کردم

امیرحافظ_عاشق دیوونه بازیاتم.

_من جون میدم واست.

به سینش تکیه دادم، به بدن شیش تیکه اش دست کشیدم. لباس تنش نکرده بود و یه شوار و ورزشی

پاش بود منم یه تاپ با شلوارک آبی تنم بود موهای نمدارم پشت گوشام زده بودم.

سرمو بوسید که کلمو اوردم بالا، لامصب بلنده و حتما باید سرمو بالا ببرم تا ببینمش.

_تازه از حموم درومدی ها.

منظورشو فهمیدم و خندیدم محکم قفسه سینشو بوسیدم که خندید گفت : خودت تنت میخاره

ماهتیسا.

به حرفش لبخند زدم و توچشمای خمارش نگاه کردم دیوونه نگاهاشم.

رو دستاش بلندم کرد غش غش خندیدم و بردم تواتاق.

با کلافگی گوشوو جواب دادم.

_الو.

امیرحافظ_سلام خوبی؟

_هووووف امیر همیشه که همیشه.

_چرا چی شده مگه؟؟

به ماهیتابه سوخته نگاه کردم و لب پاینمو گاز گرفتم : دوباره پیاز و گوشت چرخیارو میسوزونم

اصلا درست همیشه ببین اول گوشتو سرخ کردم بعد روغن زدم بعدم پیاز گذاشتم، سوخت.

نمیدونستم چه حالتی ولی از صداش معلومه میخواد بخنده : الان این ناراحتی داره؟؟؟

_بله که داره بابا چطوری گوشتو سرخ میکنن بلد نیستمممم.

پشت تلفن صدای خنده هاش میومد دلم ضعف کرد از صداش : نمیخواد غذا درست کنی میام خونه غذا میارم.

قبل ازدواج ساعت ۲ تا ۵ تو اداره میموند نمیومد خونش.

_نمیخواد خودم باید درست کنم.

_نه ماهتیسا اذیت میشی میخرم میارم دیگه.

_نههه امیر تو بیا من یه چیزی درست میکنم.

بهم میخندید : باشه خانم الان میام.

یه لقمه سوسیس تخم مرغ گذاشتم دهنم اووووف تنده چقدر فلفل از دستم در رفت الان امبر یه چیزی میگه بهم وااای.یه لیوان آب سرکشیدم.

زیر چشمی نگاهش کردم عادی غذا میخورد با یه لبخند مسخره گفتم : خوشمزه اس ها؟

_عالیه.

چشمام گشاد شد : هان؟؟؟مگه تند نیست.

_چرا تنده.

_مگه زبونت نسوخت.

_نه،خوبه غذاهای تند رو دوست دارم.

_من سوختمممم.

به قیافه قرمز و چشمای اشکیم نگاه کرد از فلفل قرمز اینجور شدم.

دوباره یه لیوان اب بهم داد خوردم اما زبونم هنوز میسوخت.

به صورتم خیره شد : بهت گفتم غذا میخرم میارم قبول نکردی هرچند که عالیه ولی قیافت ... سرخه.

از جا بلند شدم : سیر شدم امیر.

نگاهم کرد : تو اصلا یه لقمه هم خوردی؟

در حالی که از اسپزخونه بیرون میومدم گفتم : والا سیر شدم.

دست و صورتمو شستم .میزو تمیز کردم ورفتم تو پذیرایی نشستم به شونه امیر تکیه دادم درحالی که

فیلمو نگاه میکرد دستشو باز کرد و منم رو پاهاش دراز کشید و دستاشو تو موهامو فرو کرد ،خیلی

اروم شدم.دودل بودم واسه حرفی که میخواستم بزنم

امیرحافظ_بگو.

با تعجب گفتم : چیو؟؟؟

_همون که نمیدونی بگی یا نگی.

با چشمای گشاد نگاهش کردم : تو چطور فهمیدی؟

دستم گرفت روشو بوسید : حالا تو بگو چی میخواستی.

لبامو تو دهنم بردم : میخواستم بگم بینیک ماهه دیگه کنکوره...من میخوام...

_برو عزیزم مشکلی که نداره.

_یعنی تو با درس خوندن من مشکلی نداری???

لپمو کشید : نه اصلا، فقط زمانشه که کمه میخوای کلاسی بری؟

_نه نمیخواد کتابارو یه دور میزنم کنکپر میدم نمیدونی چقدر دلم میخواد برم، دانشگاه خدایی ترازم بالا بود، حیف که همیشه راحت رفت دوباره باید کنکور بدم، اگه حداقل یه ترم میرفتم بقیشو مرخصی میدادن.

با لبخندش سرشو پایین آورد وتو صورتم نگاه کرد : تو لیاقت بهترین چیزارو داری.

بلند شدم و محکم بغلش کردم عاشق درک و فهم و شعورشم ولی...نمیدونستم همهی این آرامشا، آرامش قبل طوفانه.

با آرنجم در آسانسور باز کردم و پلاستیکای خریدو محکم تر گرفتم و سمت خونه رفتم یه طبقه بود خومون ولی پارکینکش انقدر بزرگ بود و تا خونه فاصله داشت و آسانسور بود، خیلی خسته بودم از صبح کلی خرید کردم، با تاکسی رفتم با آژانس برگشتم.

دم در خونه که رسیدم یه جفت کفش زنونه بود، پاشنه بلند و مشکی یکی از پلاستیکارو گذاشتم زمین و کلیدو از کیفم دروردم و درو باز کردم و پلاستیکو برداشتم و رفتم تو یعنی که تو خونه بود??

درو با پام بستم با صدای امیر حافظ گوشام تیز کردم

امیرحافظ-حالا میگی چیکار کنم??من نمیدارم.

با صدای عسل یه نفس راحت کشیدم به امیرحافظ از چشمام بیشتر اعتماد داشتم.

عسل-به گذاشتن یا نداشتن من و تو نیست داداش اگه خدایی نکرده یه مدرک دست پلیس بیوفته...

پرید تو حرفش و کلافه گفت: من اگه شده برم رضایت بگیرم اصلا خودم جاش میرم تو اون زندان این کارو میکنم نمیزارم زمو ببرن.

عسل-منم نگفتم برو دو دستی تحویلش بده.

امیرحافظ- هر چی که میخواد بشه، بشه زن من خانم من زندان نمیره تو گوشت فرو کن که من زمو تحویل آگاهی نمیدم.

عسل-اگه نره اعتراف کنه بخدا چندسال حبسه.

با کلافگی گفت: عسل بس کن.

عسل داد زد: د بفهم من بیشتر از تو نگرانشم اگه خودش اعتراف کنه تخفیف بهش میدن، ببین داداش من کسی بودم که شاهد تموم گریه هاش و غم و عذاب کشیدنش بودم، موقع هایی که چنان گریه میکرد اشکه منو در میاورد میفهمی داداش؟؟؟ دیگه چطور میتونه تحمل زندانو داشته باشه؟؟ جعل شناسنامه کلاهبرداری فرار از قانون بالا کشیدن پول ده، بیست نفر، اون پسرای که با هاش عقد...

امیر داد زد و من فقط صورتم خیس بود و بی صدا گریه میکردم: عسل ببر صداتو، زن من از همه پاک تره عاشقشم نمیزارم... من نمیزارم بیشتر از این عذاب بکشه بخدا حقش نیست.

دستمو جلوی دهنم محکم گرفتم تا صدای هق هقمو نشنون. امیر تو کی هستی؟؟؟ من لیاقت خوبیاتو ندارم.

با صدایی اروم تر گفت: من عاشق زمم عاشق زندگیمم، با علم به اینکه میدونستم چیکار کرده باهش موندم چون بدون اون زندگی کردن واسم سخته عسل عاشق نشدی من حتی حاضرم گناهشو گردن بگیرم.

عسل-هووووف چه ام شنگه ای به پا کردی داداش من یه کلام گفتم بیشتر حواستو بهش بده نگاه چه قشقرقی راه انداختی.

حالم بد بود حرفاشون تو سرم اکو میشد اگه منو میگرفتن؟ اگه کسی منو لو میداد؟ چه غلطی میکردم؟ تازه خوشبختی رو حسش میکردم امیرحافظ شوهرم، زندگیمون اگه با کارای قبلیم میخواست بلایی سرش بیاد چیکار کنم!؟؟ من وقتی این تصمیمو گرفتم که از همه بریده بودم فقط میخواستم دم خنک شه اما فکرشو نمیکردم عاشق بشم ازدواج کنم خدایا غلط کردم زندگی از هم نپاشه من شوهرمو دوستش دارم.

دم میخواست جیغ بکشم من دیوونه اصلا به این موضوع فکر نکردم عاشق شدن تو کارم نبود. اروم از راهرو تو اتاقم رفتم سرمو تو بالشت فرو کردم و گریه میکردم امیر واسه من ثابت شده عشقش معرفتش محبتش مهربونیش شیطنتاش دیوونه وار دوستش دارم من طاقت دوریشو ندارم اصلا ندارم.

سعی میکردم صدام بیرون نره امیر نشنوه، برام مهم نبود بالشت سفیدم از ریمل و سرمه ی چشمام سیاه شده دم گریه میخواست دم شوهرمو میخواست کسی که الان به کارای گذشتم فکر میکنم خجالت میکشم حتی بهش نگاه کنم. انقدر گریه کردم که چشمام سوز میزد من آشغال من عوضیم ولی ساحل چی؟ اگه فرار نمیکردم اگه ماهرخ زنده بود اگه شهلا حامله نمیشد اگه بابام دوسم داشت اگه به دایی شاهرخ میداد بزرگم کنه اگه من عقده ای نبودم و هزار اگه وجود داره من قول دادم به ساحل.

با دستی که رو گودی کمر نشست سرمو بلند کردم تا امیرحافظو دیدم محکم بغلش کردم زدم زیر گریه اونم روی موهامو بوسید.

-ا..ام..امیر.

+جونه دله امیر.

سرمو بلند کردم و تو چشمای غمگینش خیره شدم : من عوضیم؟؟؟ من بی لیاقتم؟؟ امیر غلط کردم
میتروسم دستگیرم کنن اگه بفهمن من بودم اگه برم زندان از دوریت دق میکنم امیر نمیتونم.

صورتتم خیس بود دوباره سرمو چسبوندم به سینش و گریه میکردم.

سکسکه ام گرفت اما هنوز گریه بند نمیومد اروم ازم جدا شد و از اتاق بیرون رفت وقتی لیوان اب رو
جلوم گرفت دو قلوپ خوردم و بهش تکیه دادم اونم لیوانو گذاشت رو میز، سرم رو شونه اش بود و
آروم میکرد.

اشکام بند نمیومد نگران زندگیمون بودم.

امیرکلافه گفت : ای بابا، ببینمت (دستاشو گذاشت دوطرف صورتتم) حالا عسل یه حرفی زد من تا وقتی
زنده ام نمیزارم بلایی سرت بیاد خانمم.

یه لبخند تلخ نشست رو لبم این واقعیت بود و نمیتونستم ازش فرار کنم، آفتاب هیچوقت پشت
ابرنمیونه.

اشکای سیاهمو با انگشتاش پاک کرد و به لب و چونه ام که هنوز میلرزیدن نگاه کرد و سرشو آورد
جلو ولباش پیشونیمو هدف گرفت.

(دیوانه ات میشوم وقتی لبهایم را نگاه میکنی و پیشانی ام را میبوسی)

آروم شدم استرسم رفت همش پرید سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و چشمامو بستم الان فقط
شوهرمو میخواستم کسی که درکم میکرد عاشقم بود.

موهامو نوازش میکرد : عزیزمن خانم من، نمیزارم اتفاقی بیوفته تو واسم همه وجودمی اگه نباشی
نیستم ماهتیسا... اصلا به این موضوع فکر نکن، چیزی نشده که.

قلبم از این همه عشق و محبت لرزید شاید حق با امیر حافظ بود که هنوز اتفاقی نیوفتاده.

-الو؟

بهار-سلام زندایی.

از شنیدن صدای دوق زده شدم ای جان دلم واسش تنگ شده بود.

-سلام دختر گله خودم چطوری عزیزم؟ بابایی خوبه؟؟؟

-اره زندایی حوصلم سررفته میایی پیشم.

داشتم خونه رو مرتب میکردم نمیشد الان ول کنم نهارم باید درست میکردم.

-بهار جان گوشو بده بابات ، هست؟؟

-اره گوشی.

کیان-سلام ماهتیسا خانوم، خوبین؟ داداش خوبه؟

-سلام حال شما؟ ممنون همه خوبن فقط یه خواهش ازتون دارم.

کیان-بفرمایید درخدمتم.

-اگه میشه بهار رو بیارید خونمون، الان اصلا نمیشه پیام دلم واسش تنگ شده.

کیان-چشم حتما، ای بابا ول کن این لباسه منو ممیرمت خونشون.

فهمیدم که داره باباشو اذیت میکنه بعضی از اخلاق و شیطنتاش کاملا شبیه حورافرین بود صدای هورا گفتنشو شنیدم.

کیان-بخشید مزاحم میشه.

-نه اقا کیان این چه حرفیه خودم و امیرحافظ خیلی دلمون واسش تنگ شده.

کیان-از پریشب منو.کلافه کرده ببرم خونه دایی.

-زودتر میوردینش اقا کیان.

کیان-راستش سرکار بودم اصلا وقت نداشتم الان آماده اش میکنم میارمش.

-قدمش سر چشم لطف میکنید.

-فعلا ماهتیسا خانم.

-خداحافظ شما.

تا قطع کردم پرید تو اشپزخونه، چی بپزم چی چی؟؟ اهااااا عدس پلو خیلی دوست داره قبل درست کردن غذا به امیر حافظ زنگ زدم

-الو امیر بین من باید برم نهار درست کنم اومدنی بستنی پفک چیپس کرانچی میخوری بهاره داره واسه نهار میاد فقط زود بیا شبم میبریمش بیرون هووووف.

درحالی که میخندید گفت : اول سلام دوم کلام یه نفس بکش دختر باشه چشم زود میام.

-ای من قربونت بشم کاری نداری؟؟

-نه خانومی فعلا.

قطع کردم تو شرکت نمیشد زیاد صحبت کنه شروع کردم غذا درست کردن، بعد از اون فاجعه ی ماهیتابه و گوشت چرخ کرده و پیاز و سوسیس و فلفل قرمز سمانه جون به دادم رسید و یادم داد، آخرین بار بهاره رو خونه امیرحسین رفته بودیم مامان باباش اونجا بودن تا یک ماه دیگه میرفتن، شام دعوت بودیم. تقریباً یه دو ماهی هست ازدواج کردم دقیقا ۳ ماه بعد از چهلم حورافرین کیان بخاطر احترام به من و امیر لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود.

تو این دو ماه طعم واقعی خوشبختی رو چشیدم.

دیگه اصلا بحث قبلو که سره زندان رفتن من بود رو باز نکردیم هر دو ازش فراری بودیم من روز به روز علاقم بهش بیشتر میشه ،اون یه مرده کامل و همه چی تمومه فهمیدم عشقی که بهش دارم متقابله شایدم احساس اون قوی تر بود اما انقدری بود که از دستم ناراحت نباشه و درکم کنه این معجزه ی عشقه معشوقت عیبهایی که داری رو نادیده بگیره.

خودمو پرت کردم رو تخت حسابی خسته شدم کلی بازی کردم اصلا تو بچگی شهر بازی نرفته بودم امشب به اسم بهار به کام من ده تا بازی سوار شدم،امیرحافظ بهم میخندید دقیقا اون لحظه تو ذهنم بود سورتمه رو که دیدم انقدر هیجانی شدم که با ذوق تو صورتش گفتم : برو بلیط بخر امیرر نگاه کن چقدر تنده نگاه نگاه.

از جیغ زندای کسایی که سوار شده بودن هیجان منم بالاتر میرفت.

یه لحظه حس کردم مچ دستم درحال شکستنه با حیرت به امیرحافظ نگاه کردم،چشماش قرمز بود : ای کاش الان خونه بودیم.

اولش نفهمیدم چی میگه بعد تازه دوزاریم افتاد و غش غش زدم زیر خنده ای جاانممم میمیرم برای بی طاقتیاش.

-حالا برو بلیط بخر سه تا.

-من سوار نمیشم ماهتیسا.

-امیر هیچکودومو نیومدی.

درحالی که میخندید گفت : بابا بخدا زشته سوار شم.

با ناز گفتم -بیا دیگه.

-باشه باشه.

رفت سمت باجه بلیط.

به بهار نگاه کردم درحالی که پشمک سفید رو میخورد به همه نگاه میکرد این بچه چقدر شیرینه.

امیر داشت میومد

یمت بهار برگشتم : بیا زندایی بریم سوار شیم.

از نیمکت پرید پایین و چوب پشمکو داد دستم

بهار-بریم بریم.

امیرحافظ دستمو گرفت و سمت سورمه رفتیم و نشستیم، اخر نشستم بهاره وسط من و امیر بود کمر بند ایمنی که آهن بود و امیر پایین آوردش و محکمش کرد انقدر هیجانم زیاد بود که حد نداشت.

وقتی شروع شد همراه بقیه حیغ میزدم انقدر کیف کردم انقدر حال داد اصلا عالی بود.

امی حافظ با نیم تنه برهنه جفتم دراز کشید اصلا عادت نداشت موقع خواب لباس تنش کنه ،خودمو چسبوندم بهش و سرمو گذاشتم رو سینش بعد از ازدواج علاقم روز به روز بیشتر میشه انقدر که گاهی وحشت میکنم.

-خوش گذشت مگه نه امیر؟

در حالی که دستش تو موهام بود گفت

-با تو همه جا خوش میگذره خانومم.

با خستگی رو کاناپه لم دادم و شالو از سرم کندم اووف مردم از گرما.رفته بودم جزوه تست بخرم.

صدای گوشیم میومد تو کیفم بود برش داشتم و جواب دادم.

-الو؟

-سلام ماهتیسا خوبی؟

-نه پختم از گرما امیر.

-وقتی بهت میگم بیا رانندگی یادت بدم میگی نه.

-اول کاری تصادف میکنم با درختی با جدولی.

-آیه یاس نخون اصلا رفتی دانشگاه با ماشین برو.

از جا بلند شدم جلو کولر ایستادم.

-باشه بهتر ولی گفتم خرج میذاره رو دستت.

-فدای سرت، درس بخون تا پیام خونه.

-باشه برم کاری نداری.

-نه عزیزم فعلا.

-خداحافظ امیر.

کیفو از رو کاناپه چنگ زدم و رفتم تو اتاق و مانتو دروردم، یه لباس خونگی سبز باشلوار ورزشی

مشکی پوشیدم عینک مطالعه رو گذاشتم رو چشمام و کتاب شیمی ۲ رو باز کردم.

دقیقا خط به خطشو حفظ بودم زیست شیمی ،

فرمول های ریاضی و فیزیک وقتی همه ی عمرم تو اتاق به جای اس ام اس بازی با دوست پسرانم درس

میکشیدم همین میشد که کل کتابو بلد بودم، امیر اسرار داشت کلاس کنکور برم، وقتی خودم بلد بودم

نرفتم کلاس فقط تست کنکور سال های قبل رو میخریدم و تست میزدیم. عاشق اینم برم دانشگاه، بخدا

حق نبود دو سال عقب افتادم بخاطر اون زن.

ماه تنهای عشق به قلم: زهرا.د

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

امیرحافظ_ فهمیدی؟؟؟

گیج بودم : هان؟اره بابا فول شدم.

تا گفتم ماشین تو یه چاله رفت امیر چیزی نگفت فکر کنم ۲۰باری بود از گودال و بلندی افتضاح رد میکردم سرعتشو زیاد میکردم، ۷بار بود میوردم رانندگی یادم میداد.

تو یه دوراهی افتادم

-کودوم سمت برم امیر؟

-برو چپ.

منم فرمونو حرکت دادم و با یه قیافه که مثلا من خیلی واردم پام رو گاز و کلاج بود.

متوجه شدم خیره نگاهم میکنه.

-چیزی شده؟

-من گفتم کودوم سمت بری؟؟؟

-چپ دیگه

-پس چرا پیچیدی راست؟؟؟باید جهت هارو یادت بدن.

زدم زیر خنده دقت کردم دیدم راست میگه.

اروم گاز میدادم که دوباره رفتم تو یه گودل.

-ماهتیسا؟

-جانم؟

-شنیدی میگن هرچی سنگه مال پایه لنگه؟

تعجب کردم : یعنی الان من شل راه میرم؟؟؟

خندید : نه، هرچی چاله چوله اس مال ماشین ماهتیساس.

پوکیدم از خنده با اعتراض گفتم

-امیر مسخره نکن خو.

-مسخره نکردم خانومم.

یکم از چتری هام جلوی صورتم بود با دیتم کنارشون زدم که داد امیر بلند شد: ماهتیسا ترمز بگیر، ترمز بگیر ترمز.

حالا من هول شدم ترمز کودوم بود هی به اون دوچرخه ایه نزدیک میشدم

امیر_ماهتیسا ترمز زرز.

اها اینه محکم پامو گذاشتم که با صورت رفتم تو فرمون خداروشکر چیزیم نشد.

امیر جافظ بازومو گرفت نگام کرد : خوبی!!؟ چیزیت نشد؟

انقدر دلم میخواست بخندم ولی امیر به اندازه کافی عصبانی بود و مثل انبار باروت بود.

امیر : دیگه غلط کنم من رانندگی یادت بدم.

لپمو از داخل جویدم تا نخندم چقدر سوتی دادم من.

یکم حالت تهوع گرفتم، یه جوری شدم سریع پیاده شدم که امیرم پیاده شد نشستم رو صندلی و امیر حرکت کرد اگه رانندگیم شبیهش بشه عالی.

سرم خیلی گیج میرفت ولی به امیر نگفتم خیلی زود نگرانم میشد.

-امیر وایسا وایسا یه دقیقه.

زد رو ترمز : جان؟

مظلوم نگاهش کردم : اونجا رو نگاه.

با دستم بستنی فروشی رو علامت دادم.

-بستنی میخوای عزیزم؟

-نچ ذرت بخر واسم ببین سسم زیاد بزنه.

یه لبخند زد و ماشینو خاموش کرد : باشه الان میام.

تا رفت به اینه ماشینو پایین کشیدم، یعنی اره؟؟؟ دختر ۱۵ساله نبودم که متوجه نشم دردم چیه، یه هفته ای هست عقب انداختم حالت تهوع و سرگیجه الانم که یهو هوس کردم، از خوشحالی لب پاینمو گاز گرفتم و از چشمم اشک ریخت، حدسم درست؟؟؟ یعنی دارم مادر میشم من؟؟؟ خوشی بیشتر از این که بابای بچم کسیه که عاشقشم یه دستمال برداشتم و اشکامو پاک کردم، یه حس خاصی داشتم.

امیر تا سوار شد لیوان ذرتو دستم داد با ولع میخوردم، کم پیش میومد ذرت مکزیکی بخورم یه دوسه باری با پوریا و سهند سپهر رفتم بیرون.

نگاه خیرشو حس کردم، برگشتم سمتش به لیوان دستش اشاره کردم : بخور ببین چقدر خوشمزه اس.

با ابروهای بالا رفته گفت : حالت خوبه؟؟ چیزیت نشده؟

یه لبخند پهن زد-عالیم امیر.

-ماهتیسا راد.

خانمه_ بشین عزیزم الان جوابتو میارم.

دل تو دلم نبود استرس خیلی داشتم هیجان زیاد بود.

تا زنه اومد سمتش رفتم با لبخند گفت : مبارکه گلم مثبته.

دلم خالی شد ضعف کردم بچه؟؟؟ ما تازه ۶ماه بود ازدواج کردیم.

با صدای بغضی گفتم : چند ماه؟

به برگم نگاه کرد : سه ماه.

سه ماه؟؟؟ من تازه طعم آهن رو تو دهنم میفهمیدم.

دلم میخواست قهقهه بزدم سریع از آزمایشگاه بیرون اومدم و سریع شماره عسلو گرفتم

-الو عسل.

-خوبی جانم.

با ذوق گفتم : عسل مثبته.

با بی حالی گفتم : مگه قراره منفی باشه.

با حرص گفتم : خوابیا میگم مثبته.

-اره خوابم تا صبح بیدار بودم.

-عسلل.

-هان؟

-باردارم کره خر.

با صدای بلند گفتم : توچی گفتی؟؟؟؟ دروغ میگی ببین زنگ زدی اسکوم کنی حالتو میگیرما.

دندون قروچه ای کردم : عسل بخدا مثبته.

-خوب حالا، میذاشتی یه سالی از عروسبت بگذره بعد جوجه کشی راه مینداختی.

غش غش زدم زیرخنده : من برم به امیر بگم عسلو.

-باشه عزیزم، تبریک میگم ایشالا سال به سال یکی تو بغلت یکی تو شکمت یکی هم دستاشو بگیري.

پوکیدم از خنده و رو نیمکت پارک رو به روی آزمایشگاه نشستم

: مرسی از دعای خیرت.

خندید : زنگ بزنی به اون پسر عمه ی من خبر بده بهش.

-باش فعلا.

قطع کردم و شماره امیرو.گرفتم : سلام خوبی کجایی.

-علیک سلام خانوم من شرکتم.

-نمیایی بیرون کاری نداری؟؟؟

_نه سرم خلوته کجایی؟

-بین آزمایشگاه ...هست روبه روش تو پارکم.

-باشه الان میام.

به برگه ی آزمایش توی دستم خیره شدم و نیشم شل میشد.

با دیدن ماشین امیر بلند شدمو سمت ماشین رفتم و نشستم و با لبخند گفتم : سلاام اقای خودم.

امیر باذمهربونی جوامو داد.

-حالا چی شده گذرت به آزمایشگاه افتاد؟؟

-بین امیر اصلا تو این موضوع رمانتیک نیستم(برگه رو دروردم)دسته گلگونه بفرما.

میخواستم ببینم چیکار میکنه ازم گرفتش و.نگاهش کرد ،استرس داشتم و اب دهنمو قورت دادم.

یه نگاه بهم انداخت دوباره برگه رو دید و یه لبخند پهن زد و بهم خیره شد ابروهامو بالا

انداختم : هوم؟دیدی؟؟

در کسری از ثانیه بغلم کرد

با خنده گفتم : اقا ول کن الان میان جمعمون میکننا.

ازم جدا شد و صورتمو تو دستاش گرفت و با چشمای نمدارش تو چشمای خیسم نگاه کرد و محکم

پیشونیمو بوسید و دوباره بغلم کرد : عاشقتم ماهتیسا.

درحالی که اشکمو پاک میکردم گفتم : فیلم هندیش نکن دیگه.

زدم زیر خنده.

از بغلش بیرون اومدم : امیر اون شیرینی فروشیه رو. میبینی؟ میخوام بین خامه ای باشه ها میخوام

همین الان بخورم زیاد بخری تا چپاول کنم. خندیدیم

دستمو بوسیدو با لبخند از ماشین پایین رفت : من نوکر خانمم. و بچمم.

تا رفت زنگ زدم به سمانه جون انقدر خوشحال شد منم ذوق میکردم تا گوشو قطع کردم متوجه

شدم یه چیزی رفت تو هوا و برگشت.

با دیدن صحنه روبه رو اشکام ریخت رو صورتم. امیر من.

در ماشینو هول هولکی باز کردم و شکمم درد گرفت عضلات شکم و زیر شکمم درد میکردن سعی

میکردم تند راه برم که پام پیچ خورد و باصورت افتادم رو زمیتون زانوم و شکمم خیلی درد داشت و به

اون خونی که از پیشونیم تا چونم میریخت توجه نکردم حام افتضاح بود درد شکمم بیشتر میشد.

دوباره بلند شدم و سمتشون رفتم کلی ادم دورش جمع شدن تا امیرو خونی دیدم نزدیک بود از حال

برم که یه زنی زیر بازومو گرفت، از درد شکمم و امیرم بلند گریه کردم. و به اون نگاهای ترحم برانگیز

نوجه نکردم دادمیزدم : امیییییررر تروخدا زنگ بزنیید امبولانس امیییر بلند شو تروخدا امیر حافظ

پاشو جونه من بلند شو.

هق هق میکردم اما اون کف زمین خونی افتاده بود. جعبه شیرینی ها رو زمین بود.

اطراف شلوغ و سرسام آور بود صورت امیر من عشقه من قرمز و خونی بود از سرش خون میومد آخ شکم انقدر درد داشتم که محکم شکمو فشار دادم دکمه مانتم کند، آبی خدا.

نتونستم تحمل کنم جفت امیر افتادم حالت تهوع داشتم شکم هنوز درد زیادی داشت چشمم روهم بسته شد و تو سیاهی مطلق فرو رفتم.

سرم خیلی سنگین بود، شکم و کمرم خیلی درد میکرد پشت دستم میسوخت آروم لای پلکامو باز کردم تا نور خورد دوباره بستم و یکم بعد دوباره باز کردم، کسل و بی حال بودم و اطراف و نگاه کردم...

بیمارستان؟ بافهمیدن اتفاقات زدم زیر گریه بلند شدم که چنان زیر دم درد گرفت که جیغ کشیدم ولی من باید برم پیش امیر سرمو محکم از دستم کشیدم و خون از پشت دستم پاشید بیرون و زمین و تخت رو خونی کرد این هنون دست خونیه که امیر میبوسیدش، بلند زدم زیر گریه خدایاااا.

بی توجه به ظاهر سمت در اتاق رفتم امیرمو میخوام.

تا درو باز کردم عسل رو دیدم.

با چشمای قرمز و اشکی نگاهم کرد و دستمو تا دید جیغ کشید : چیکار کردیییییی؟؟؟؟ پرستاااا.

هولش دادم و مثل خودش داد زدم : عسل بروکنار شوهرم کجاست امیییییر.

از جفتش رد شدم که محکم کمرمو گرفت : نرو ابجی همیشه بری.

-عسل ولم کن امیرم کجاست؟ من دیدمش رو زمین خونی بود.

عسل محکم بغلم کرد گریه میکرد اصلا اشک عسلو ندیده بودم : ماهتیساجی نرو فعلا تو اتاق عمله همون نرو.

با حرفش حامل بد شد : اتاق عمل؟

-اره خون تو سرش لخته شده دعا کن بهوش بیاد.

بهت زده نگاهش کردم لخته؟ اتاق عمل ???

امیرحسین جفتم ایستاد اونم کلافه بود و چشمش اشکی : زن داداش بهتری؟؟؟.

من بهتر باشم؟ عالیم بلند گریه میکردم چقدر شکم درد میکرد کمرم میگرفت ماهیچه های شکم منقبض میشدن دردش خیلی زیاد بود.

عصبی شدم و عسلو محکم پس زدم و یقه امیر حسینو گرفتم و داد زدم : کجاس حسین؟؟؟ امیرم کجاس؟؟؟ امیرحافظم کو؟؟ بگو شوهرم کجاست؟؟ بگو حالش خوبه، بگو تنهام نمیزاره بر منو پیشش امیر حسین تروخدا بر من بینمش.
دستم رو شکم گذاشتم و از درد خم شدم آییی.

امیرحسین دستمو گرفت و کشید، عسل بازومو و گفت : کجا میبری حسین؟؟؟ اون تو اتاق عمله دارن عملش میکنن.

امیرحسین به عسل توجه نکرد و بردم طبقه دوم با اینکه ساختم بود راه برم ولی بخاطر امیر حاضر بودم جوتم بدم.

عسلم باهامون اومد با دیدن پنجره های سبز حامل بد شد و رو صندلی نشستم خدا؟ غلط کردم، اینا تقاص گناهامه آره؟؟؟ پول حروم خدایا ببخش امیرمو نگیر خدا منو بر امیرو نگیرش ازم چشمام میسوخت و حامل بد بود شکم. درد داشتم و دم ضعف میرفت امیرو میخوام خدایا نبرش امیرو خدا شوهرمو نگیر از من گریه هام تومی نداشت و سسکه ام گرفت اگه امیر پیشم بود برام اب میورد اگه بود دستم انقدر خونریزی نمیکرد طاقت درد کشیدمو نداشت.

با دیدن بانداژ سفید روی دستم به امیرحسین نگاه کردم دستمو میبست تا خونریزی نکنه، ای کاش بجاش امیرحافظ بود.

با لبخند تلخ گفت : خوبی زنداداش؟

سرمو تکون دادم و تو دم گفتم اگه شوهرم پیشم باشه عالی تر میشم امیر حافظم مرد من کسی که وقتی میرفت شرکت ۱۰ بار بهم زنگ میزدیم انقدر دم واسش تنگ میشد خدایا بچم یتیم نشه، امیر حسین بلند شد و قدم میزد و من اروم دستمو رو شکمم گذاشتم و لبخند تلخی زدم مامان دعا کن واسه باباییت خوب بشه همونه پیش مامانت تنهامون نزاره.

تایکی از اتاق عمل بیرون اومد بی توجه به دردم دویدم سمتش : شوهرم چطوره؟ بگید اقا امیرحافظ خوبه؟؟

به من و حسین نگاهی انداخت : متاسفانه...

دیگه بقیه حرفشو نفهمیدم گفت متاسفه؟؟ یعنی شوهرم رفت؟؟ امیرم رفت؟؟ کسی که میپرستیدمش رفت این مرده گفت متاسفه سرم گیج میرفت امیر کجایی بیا پیشم وقتی که ناراحت میشدم سرمو میزاشتی رو سینت تا گریه کنم موهامو میبافتی شونشون میکردی میخندیدی شیطنت میکردی همه ی اینا تموم؟؟ عمرش خوشبختی من چقدر کوتاه بود.

حرفای اون دکتر رو نمیفهمیدم فقط کلمه متاسفم تو سرم بود کم کم داشتم سقوط میکردم و چشمام بسته شد... امیر نرو ترو خدا نرو.

از دردی که تو شکمم بود بیدار شدم خیلی گرسنم بود، به صندلی کنارم نگاه کردم عسل نشسته بود و سرش پایین انداخته بود، فکرم رفت سمت امیر حافظ. بلند زدم زیر گریه خدایا تموم شد؟؟ خوشبختیم تموم شد؟؟ شوهرم رفت؟؟ امیرم رفت منو تنها گذاشت.

با صدای گریه ام سریع سرشو بلند کرد با دیدن چشمای قرمزش وحشت کردم.

عسل با نگرانی بلند شد سمتم اومد : چی شده چته؟؟؟

بهش خیره شدم شوهرمن مرده و تازه میپرسه چی شده بغلم کرد و سرمو گذاشتم رو شونش : عسل.
-جانم.

-رفت؟ تنهام گذاشت؟؟؟ عشقم ولم کرد؟؟

با گریه و هق هق میگفتم یهو سرشو آورد جلو صورتم و با تعجب گفت : امیرحافظ منظورته.؟؟!
عصبی شدم : اره شوهرم امیرم.

یه حالتی گیجی شد گفت : من فکر کردم بچتو میگی.

تا اسم بچه رو آورد و بقیه حرفاش هنگ کردم بچم مرد؟؟؟ امیرم مرد؟؟؟ هر دو تا باهم منو تنها گذاشتن؟؟ دیوونه شدم و عسلو هل دادم و جیغ زدم ، جیغ میکشیدم گریه میکردم ماهیچه های شکمم دردش بیش از حد بود.

دوتا پرستار تو اتاق اومدن حامل انقدر بد بود فقط جیغ و داد و بیداد میکردم دوتا دستامو پرستارا گرفتن و تو سرمم یه چیزی تزریق کردن بی جون تر از چیزی بودم که بتونم مقاومت کنم، من فقط سه ماه مادر بودم؟؟ خدایا تقاص گناها و دروغامه؟؟ عزیز ترین فرد زندگیم بچه ای که از ذوق زیادش امیر به اطرافش توجه نمیکرد.

امیر خونی افتاده بود چشمش بسته و صورتش پر خراش بود.

دوباره بی حال شدم نمیدونستم چند وقت اینجام، امیرمو میخواستم همون مردی که میدونست من کیم، پلیس دنبالمه شدم سوژه اخبار و روزنامه ها و صفحه حوادث ، اما عشقش بهم بیشترین چیز بود و باهام موند.

زیر لب اسمشو صدا زدم : ام..امیر برگرد ترو خدا نرو.

تا پرستارا رفتن عسل جفتم اومد و دستمو گرفت : خوبی ماهتیسا؟؟ببین بخدا امیر زنده اس.

با حرفش چنان شکی بهم دست داد که سیخ نشستم وبا گریه گفتم : راست میگى؟کوش؟؟چرا نمیاد بیینتم!؟؟دلش برام تنگ نشده؟؟؟طاعت ندارم ازش دور بمونم کجاس امییر.

صدام بالا رفته بود امیرو میخواستم.

عسل-ببند دهننتو کولی،میگم زندس دیگه،کل بیمارستان از جیغ و داداهای تو عصبی شدن.

دادزدم : به جهنم که عصبی ان به درک که مریضن،برن بمیرن شوهرم کجاااااا؟؟؟دکترش گفت متاسفه،تاسف واسه من؟؟؟

اثر اون دارو که تو سرم ریخت کم کم خوابم میکرد

-بابا زندس،عملش کردن،لخته رو دروردن،تو اصلا نفهمیدی چی بهت گفت ماهتیسا گوش کن امیرحسین میگه دکتر بهتون گفته که متاسفانه ضربه خیلی زیاد بوده اما عملش موفقیت آمیز بوده الانم دستش شکسته تو گچه.

صورتتم از اشک خیس بود یعنی زندس؟؟؟دوباره میشینم روپاهاش و شونه هاشو ماساژ میدم؟؟پیشم میمونه؟تنهام نداشت؟؟امیرمن بامعرفت تر از این حرفاس.یعنی بچم بابا داره باباش پیشمون میمونه؟خدایا شکرت.

اشکامو پاک کردم : پس چرا نیومد منو ببینه؟؟

عسل سرشو انداخت پایین : چون همیشه بیاد.

بابهت گفتم : چی میگی تو؟؟ بهش بگو بیاد ببینه اصلا کی مرخص میشم؟؟ مخوام برم خونه پیش امیرحافظ.

خواستم بلند شم دستمو گرفت : بخواب ماهتیس الان امیر نمیتونه بیاد.

عصبی گفتم : چرا میگی نمیتونه؟؟ مگه عملش نکردن؟ مگه زنده نیست؟؟ تو چته عسل امیرم کجاس ...
عسل-کما.

حس کرختی بهم دست داد و بی حال شدم کما؟؟ دیگه تحمل اینوندارم.

عسل-ببین کما، ولی بهوش میاد بخدا، نگران بچتم نباش شما هنوز وقت دارین.

تا گفت سرمو تند بالا اوردم بالا : بچه چی؟؟ وقت برای چیه؟؟ بچم چشه؟؟

با چشمای گشاد گفت : بچت سقط شده همون موقع که پرت شدی زمین ضربه به شکمت خورد بچت نموند اون زنه که اونجا بود گفت درد شکمت خوب میشه دکتر بهم گفت چون سقط شده درد داری ولی خوب میشی.

مبهوت به روبه رو نگاه کردم و زمزمه کردم : برو بیرون.

بلند تر گفتم : بروو.

داد زدم : عسل گمشو بیرون.

سریع رفت و درو بست و من موندم و یک دنیا اشک و غصه.

دوماه زندگیم تو اون اتاق خوابیده دوماهه دیگه جنینی تو شکمم ندارم دوماهه شب روزم قاطی شده و گریه هام تمومی نداره،دوماهی که من التماس امیرحافظ میکنم برگرده ولی..واکنشی نشون نمیده.

زندگیم تو بیمارستان و تو اتاق امیرحافظ خلاصه میشد.

با نشستن عسل جفتم سرمو برگردوندم ،خواهری کرده در حقم پابه پا باهام بود.

عسل-اجی پاشو برو بیرون یه هوایی بخور.

سرمو بالا انداختم : نمیخواد همینجا میمونم تا امیرم بهوش بیاد.

عسل کلافه شد : برو تو محوطه یه بادی به کله ات بخوره بخدا امیر راضی نیست زجر بکشی.

پوزخند زدم راضی نیست؟ از زجرمن؟؟نبودنش بیشترین زجری بود که تو نبودنش داشتم.

بی حرف بلند شدم و خواستم برم که عسل دستمو گرفت و گوشیشو با هندزفری دستم

داد : بیا،برش اهنک گوشش کن یکم اروم شی.

بدون حرف گوششو ازش گرفتم و وارد محوطه شدم ساعت ۹شب بود جای خلوتی اومده بودم کسی نبود چهار زانو رو نیمکت نشستم وهندزفری تو گوشم گذاشتم انقدر بی حال و افسرده بودم که مثل قبل نه فیلم میدیدم نه اهنک گوش میدادم فقط میخواستم امیرحافظ بهوش بیاد

یه اهنگو پلی کردم تا دیدم هندیه خواستم عوضش کنم این عسل چه حوصله ای داره،اما با جمله اول اهنک چشمامو بستم و اشکم ریخت.

نمیفهمیدم چی میخونه میعنیش چیه اما انقدر قشنگ بود که گوشش دادم و اشکام میریخت.

اهنگ که تموم شد خواستم دوباره بزارمش که عسل جفتم نشست.گوشیو.دادم دستش یه دل سیر گریه کردم.

حرفی رو که میخواستم بگم رو تصمیم گرفتم قطعی کنم : عسل

برگشت سمتم : جان.

-می..میخوام...میخوام...برم....بین میخوام برم اعتراف کنم.

-تو چی گفتی؟؟؟اعتراف کنی؟؟؟

-اره عسل اینا همه تقاص گناه و دروغ و.کلاهبرداریمه ،بچم مرد امیرم تو.کماست عسل پشیمونم بخدا مثل چی پشیمونم ای کاش زمان به عقب بر میگشت...ماهرخ نمیرد فرارنمیکردم سر اون همه پسر کلاه نمیزاشتم تو خونه خبر بارداریمو میگفتم نه تو.پارک که شوهرم الان پیشم بود بچم تو شکمم بود تازه میفهمیدیم جنسیتش چیه با امیر براش سیسمونی میخریدیم لباس کوچولو میگرفتم واسش.

هق میزدم و حرف میزدم گریه میکردم تفاوتی با مرده ی متحرک نداشتم.

-ماهتیسا تمومش کن من یه زری زدم اصلا بهش فکر نکن نمیفهمن کار تو بوده.

چشمامو روهم گذاشتم شاید حق با عسل بود.

میخواستم تصمیمو عملی کنم ولی...

تا همینجا نوشته بودم تو این سه ماه کل خاطرات زندگیمو نوشتم.

عسل روبه رو نشست : بخدا میگم برش یه انتشاراتی چاپش کنه.

-عسل این زندگی واقعیه.

-خوب؟باشه بهتر.

-همه دنبال پایان خوبن،میخوان کتابی که میخونن با خوشی تموم شه.

پوزخند زدم : و توی زندگی واقعی پایان خوش تضمینی نداره،پایان خوش من سه ماهه رو اون تخته
پایان خوش من سه ماه زجر و عذاب کشیدمه.

گریه میکردم اشکام میریخت.سکسکه میکردم

عسل دستامو گرفت : بمون اب بیارم واست.

روصندلی روبه روی امیرحافظ نشستم و دستشو گرفتم تو این سه ماه هرروز باهش حرف میزدم گریه
میکردم به صورت ارومش که ماسک اکسیژن رو دهنش بود نگاه کردم واشک میریختم و دستشو

نزدیک صورتم بردم و بوسیدمش : امیر بسه دیگه تروخدا جونه ماهت پاشو ،امیر خسته شدم انقدر
التماست کردم دم برات تنگ شده اقای ولی کن این تخته...

امیر میخوام یه چیزی بگم نمیدونم تو قبول کنی یانه ولی...من دارم تقاص میدم میدونم بچمون مرد تو
پیشم نیستی امیرحافظ دارم میمیرم از دوریت تروخدا خوب شو ،میخوام اعتراف کنم واسم مهم نیست
چی پیش میاد ولی مطمئنم حال تو سقط بچمون تاوان همه گناهامه پول شویی و عقد های غیر
رسمی باشناسنامه کسایی که وجود ندارن.

کف دستشو بوسیدم همه دستش از اشکام خیس بود : امیر من زجر زندان هم میکشم تو بچگیم
کم سختی نکشیدم تقاص کارامو پس میدم فقط بهوش بیا دکترا میگن امیدی نیست برگردی التماس
کردم خون گریه کردم امیر که نزارن دستگاه تنفسو ماسکو ازت نگیرن چند ماهه دیوونه شدم فقط
تورو میخوام میگن اگه تا...تا ۲ماه دیگه بهوش نیایی..

بلند زدم زیر گریه حتی به نبودن همیشگیش فکر نمیکردم ،خدایا غلط کردم میرم زندان از امیر دست
میکشم تا تقاص پس بدم ولی خدا برش گردون.

-امیر پاشو بریم خونه نگاه دارم اشک میریزم، یادته وقتی گریه میکردم انقدر میبوسیدیم و میخندوندیم تا غمم رو فراموش کنم؟ امیر ترو خدا برگرد دارم جون میدم موهام بخدا سفید شدن تو مگه عاشق موهام نبودى نگاه کن دیگه مشکى نیستن.

سرمو رو تخت گذاشتم و هق میزدم شوهرمو نگیر مردمو عشق زندگیمو ازم نگیر خدا.

اره باید انجامش بدم عذاب وجدان مثل خوره تو جوئه اشکامو پاک کردم و به صورت بی روحش نگاه کردم لباس سفید و خشک رنگ صورتش زرد بود بمیرم برات منه خر اگه میرفتم خونه الان اینجور نمیشد صورتمو نزدیک صورتش کردم : بخشید عشقم که دارم میرم، می تونم تورو تو این وضعیت ببینم ترو خدا جون من مرگ حورافرین تنهام نزار.

پیشونیم چسبوندم به پیشونیش : میرم ولی تو برگرد ببخشید اقایی نتونستم بچتو نگه دارم (هق میزدم و صورت هردومون خیس بود اشکام صورت امیروهم خیس کرده بود) من بی عرضم من بی لیاقت، عشقم خیلی دوست دارم شاید این.. این آخرین دیداره چون منو با این همه جرم تو پرونده معلوم نیست چه حکمی بدن، همیشه دوست دارم دوست دارم امیر.

پیشونیشو بوسیدم، دستشو گرفتم و کف دستشو بوسیدم : خدا حافظ مرد من.

-الو دایی ؟

-سلام بابا خوبی؟ چیزی شده؟ امیر خوبه؟؟

کلافه گفتم : بابا خونه اید؟؟

خونه ما بودن از هفته اول تصادف امیر خونه من اومدن، هممون عذاب کشیدیم.

-اره.

-دایی میخوام باهاتون صحبت کنم.

-بگو دایی.

-الان میام خونه.

قطع کردم حام خوب نبود اصلا تا کسی گرفتم رفتم خونه صورتم خسته زیر چشمام گود صورتمو اصلاح نکردم، زیبا بشم واسه؟ واسه کی ارایش کنم

به خودم برسیم؟ کی؟ امیرم که رو اون تخته و حاضر نیست برگرده پیشم.

با دایی و زندایی سلام کردم. و با دایی شاهرخ رفتیم تو اتاق شاید تو. کل این ۳ ماه ۵،۶ بار اومده باشم خونه.

خونه ای که هر طرفش یه خاطرس.

اشک از چشمام چکید امیرم برگرد.

نشستم رو صندلی حتی مانتو و شالمو در نیوردم

-ببینید دایی یه راس میرم سراصل مطلب.

و همه ی اتفاقات ریز به ریز مو به مو گفتم از ساحل از پلیسا از جعل کارت و شناسنامه همه رو گفتم.

ادامه دادم : دایی من میرم زندان تاوان این خریدمو پس میدم.

از جا بلند شد : نمیزارم بری.

عصبی داد میزد منم داد میزدم فشار خیلی زیادی روم بود : دایی من میرم میرم همه ی گناهامو پاک کنم الان امیر بخاطر من بین مرگ و زندگیه.

اشکامو پاک کردم و بی توجه از خونه زدم بیرون.

به اون مرد اخمو نگاه کردم که سرش تو پرونده بود و من پنج دقیقه نشستم و چیزی نمیگم عصبی شدم : جناب من کار دارم.

سرشو آورد بالا بی حس نگاهش کردم با صدای کلفتش گفت : امرتون خانوم.

گلمو صاف کردم و نزدیک تر شدم : اومدم اعتراف کنم.

-اعتراف چی؟

لبای خشکمو با زبون تر کردم : اون دخترایی که تو شهرای مختلف خودشونو پولدار نمایش میدادن و با پسرای پولدار عقد میکردن منم.

با بهت نگاهم کرد و بلند شد : چی؟؟؟

-میگم اون همه دختر که کلاهبرداری کردن از پسرای پولدار منم اومدم اعتراف.

بی حال و خنثی نگاهش میکردم، سه ماه که من همینم زندگی واسم تیره و تاره.

یک ماه بازداشتم، یک ماهه با مرده فرقی ندارم ، یادمه روز دادگاه به همه گفتم ملاقاتم نیاید دایی میونش باهام شکر اب شده سمانه جون و مادر امیر باهام قهرن پوریا عذاب وجدان داره چون میدونست منشا اصلیش خودشه که اون پسر رو کشته سهند و سپهر که یه کلام باهام حرف نزدن روز

دادگاه جایگاه متهم بودم با دستبند دوسه تا از خانواده پسرا هم بودن یادمه هیچکودوم نفهمیدن که من یه زمانی نامزدشون بودم چهره سیصد و شصت درجه تغییر کرده.

دم واسه امیر تنگ بود حالم خراب و داغون صورتم رنگ پریده این زندگی رو نمیخواستم.

دایی رضایت بعضی هارو میگرفت اونا هم رضایت میدادن ولی دوبرابر پول های عقد رو دایی داد اون موقع دم میخواست زمین دهن وا کنه من برم توش.

اونایی که رضایت ندادن گفتن بمونم زندان ادم شم عاقل شم فوش میدادن نفرین میکردن و من جوابی نداشتم و فقط گریه میکردم بازم دایی کلی پول به خبرنگارا داد تا از من فیلم بگیرن چقدر حس حقارت بهم دست داد اینکه مردم با انگشت نشونم بدن و راجع بهم پیچ پیچ کنن.

جعل شناسنامه و کارت ها همه ی اینارو سهند انجام میداد من فقط یه بار دم خونه اون یارو که کارش جعل اسناد بود رفتیم.

تو دادگاه آوردنش رنگ سپهر و سهند پرید اما من دیگه اب از سرم گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب.

قاضی رو به یارو گفت : شما این خانوم میشناسین؟

نگاهم کرد با چشمم التماس کردم بگه اره، ماسمالی کنه قضیه سهندو تازه زندگیشون بهتر شده کار پیدا کرده.

-بله میشناسم.

قاضی-چطور؟

من تند گفتم : شناسنامه های جعلی رو من سفارش میدادم خودم تحویل میدادم.

قاضی- شما تنها نبودید خانوم خانواده همراه داشتین.

سریع گفتم : اره داشتم ولی اونارو چند ساعت کرایه میکردم ، بهشون پول میدادم نقش پدر مادر منو بازی کنن، خونه هارو یک ماه اجاره میکردم ، عاقد هم یکی از دوستای همونا بود و بعد از یک سال سهمشونو دادم .

دهن همشون از دروغای من باز موند هه من دیگه نمیزارم با طنابم بیوفته ته چاه.

-دختر خانوم، شما جعل شناسنامه، گریز از قانون، کلاهبرداری از چندیدن خانواده پسر که ما فقط به این افراد دسترسی داشتیم، اگه همشون رضایت بدن شما تا ۷سال زندان میرید.

۷سال؟؟؟؟ مرگ بهتر نبود؟؟؟ حس میکردم تو خلاء بودم فقط تونستم رو پاهام وایسم.

دایی خیلی بابت کارام پول داد تا فقط رضایت اون خانواده هارو بگیره.

از اتاق قاضی بیرون اومدم و جفت پلیس زن ایستادم که اون پسره ایستاد روبه روم بهش لبخند تلخی زدم : مرسی..

-نه ابجی ما هرچقدر لجن باشیم ادم فروش نیستیم، ما دیگه آخرکارمونه ابجی.

اروم حرف میزدیم اونجاهم شلوغ بود ، بامعرفت لابد اینم مثل من از سر بدبختی رفته سمت کار خلاف آخ امیرحافظ کجایی که زنتو ۷سال میخوان با دوریت شکنجه بدن.

به دیوار تکیه دادم اتاق سرد زندان روی دیوار کثیفش با سنک خط کشیدم، ۹۰خط دقیق سه ماه بدون اکسیژن نفس میکشم، هیچکس رو ندیدم خواست خودم بود، امیر روز به روز بیشتر عذاب میکشم.

سرمو روی بالشت گذاشتم کمتر از یک هفته عادت کردم به همه به هم سلولیا به هم اتاقیای شرم به اون زنایی که زخم خورده بودن.

دستمو روشکم کشیدم اگه بچم بود تا ۳ماه دیگه دنیا میومد دستمو محکم رو دهنم گذاشتم و گریه کردم تا عفت بیدار نشه وقتی خواب باشه و صدایی بشنوه پدرتو در میاره نمیدونستم امیر چه

وضعیتی داره دکترش گفت تا ۲ ماه اکسیژن بهش وصله ولی امیر هیچ واکنشی نشون نمیداد اونا گفتن بعد دو ماه دستگاه قطع میشه ولی الان سه ماه شده و من بی خبرم.

۷ سال باید همینجا بمونم

صدای قاضی هنوز تو گوشمه : خانم ماهتیسا راد شما به جرم های شناسنامه جعلی، کلاهبرداری، فرار از پلیس از مدت ۱۰ سال حبس به ۷ سال زندان متحم هستید، مقطومه جلسه دادگاه.

اون سه سال بخاطر اعتراف خودم بود

پتوی کتیفو رو سرم کشیدم ناقوس مرگ من همون صدا بود ۷ سال.

خدایا امیرم چطوره؟ حالش خوبه؟ کجاست؟ بهوش اومده؟؟

_ ماهتیسا راد ملاقاتی داری.

من؟؟ کی؟؟ من همه رو قسم دادم نیان، لابد عسله تو زبون نفهمی نظیر نداره از یادش لبخند زدم.

با مامور زن وارد اتاق شدم و لبخند رو لبم بود انتظار عسلو داشتم اما عسل نبود همه وجودم بود.

ته دم خالی شد، بدون اینکه چشمامو بندم اشکام پایین اومدن، تند پاکشون کردم بدش میاد جلوش گریه کنم ولی مگه میتونم؟!

با ظاهر ژولیده و ریش و موهای شلخته اش، اما هنوز مرد من بود کسی که میپرستیدمش.

دم چقدر واسش تنگ شده یه قدم بلند برداشتم و خواستم بغلش کنم اون شونه و آغوش حکم قرص آرام بخش واسه من رو داشت.

که بازوم کشیده شد مامور زن که درشت هیكل بود بازوم و گرفت و زیر گوشم گفت : همیشه، اینجا دورین داره زیر نظرید.

منظورشو فهمیدم اینکه شوهرمو حقمو محرممو نتونم بغلش کنم .سرمو تکون دادم بهش خیره شدم اون زل زده بود بهم.

یه قدم اگه نزدیک تر میرفتیم فاصله پر میشد و من چقدر اینو دوست داشتم.

نمیدونم چقدر چند دقیقه تو چشمای همدیگه خیره بودیم ،یاد اون موقع افتادم بهش میگفتم بیا شرط ببندیم ،البته اسمش شرط بندی بود هر دومون عاشق اون لحظه بودیم، میگفتم تو چشمای هم خیره شیم هرکی پلکش پرید میبازه ،تا یک دقیقه ی اول نگاهش عادی بود اما بعدش میبوسیدم ،میگفت طاقت نداره من خیره خیره نگاهش کنم.

از یادش لبخند زدم چقدر دلتنگ اون لحظه هام، دوباره گریه کردم خداهشاده هرشب از ترس اینکه دوباره نبینمش کابوس میبینم.

دستامو گرفت، اشکام بیشتر شدن بعد از چند ماه دوری بعد از ۵ ماه خون دل خوردن کسی که همه ی دنیامه جلو رومه، اما من... ۷ سال دیگه این توام.

بهم نزدیک تر شد و فقط یه وجب بینمون بود زمزمه کردم : امی..امیر حافظ.

چشماشو بست : جون دله امیرحافظ.

از حرفش دلم ضعف کرد، چقدر دلتنگ صدای بم و مردونه اش بودم.

دستمو تو دستای بزرگش گرفت : تموم میشه خانومم ،تمومش میکنم، میزارم اینجا بمونی لعنت به من

یعنی واقعا میخواست تمومش کنه؟ من هنوز ۶ سال ۵ ماه دیگه باید این تو میموندم.

-خاتم تو جات تو خونتته، تو خانوم خونه ی منی، زود برمیگردم خاتم برمیگردم آزادت میکنم تو حقت نیست اینجا باشی.

با کلمه به کلمش اشک ریختم اما اون سیب گلوش بالا پایین میشد، چقدر دلم میخواست بغلش کنم سرمو بزارم رو اون سینه اش موهامو ناز کنه باهام حرف بزنه .. اما الان همشون یه خاطرن. دستمو بوسید، از لمس لباس چشمامو با لذت بستم، چطور ۵ماه بدون وجودش طاقت آوردم؟ اشکامو پاک کرد : میرم عزیزم، اما برمیگردم.

و سریع از کنارم رد شد، چرا رفت؟ چرا نموند؟ نفهمید من دلتنگشم؟ نفهمید یه چشمم اشکه یه چشم خون؟؟ خدایا همین که فهمیدم زنده و سالمه واسم بسته، بلند زدم زیر گریه چه عذابیه نصیبم شده.

به دیوار تکیه دادم الان ۵روزه امیر برنگشته، پاهامو تو شکمم جمع کردم و اشکمو پاک کردم، امیر برگرد ترو خدا بیا حالا که دوباره دیدمت دلمو هوایی کردی.

با پایین رفتن تختم سرمو بالا آوردم، دیشب اومده بود تو اتاق ما، اصلا بهش نمیومد خلاف باشه برعکس با ادب و محترم بود، لبخند زد و دستشو جلو آورد اشکمو از رو گونم پاک کرد ای کاش جای تو شوهرم اینکارو انجام میداد.

-چی تو دلته که عین ابر بهار گریه میکنی؟؟

بیشتر زدم زیر گریه هیچکس اتاق نبود فقط ما دوتا نرفتیم محوطه.

دست گذاشت رو شونم : عجب غم بزرگی تو دلته.

آره خیلی بزرگ، عشقمو میخوام زندگی و شوهرمو میخوام.

-نمیدونم چرا اینجا، امیدوارم زودتر از شر این قفس راحت شی.

بهش نگاه کردم : تو خودت چرا اینجا؟

توچشمام نگاه کرد : بد شانسی.

با صداقت گفتم : ولی بهت نمیاد خلافتکار باشی.

لبخند تلخی زد : نیستم، من یه وکیلیم.

با تعجب گفتم : وکیل؟! اینجا؟

-اره، حوصله داری داستان گوش کنم واست؟

سرمو تکون دادم یکم حرف بزدم آرو شم.

-خوب گفتم من یه وکیلیم، یه خانمی بود که شوهرش میزدش بچشون که پنج ساله بودو کتک میزد مرده روانی بود، زنش میخواست طلاق بگیره منم وکیلش مدرک جمع میکردم تحویل پزشکی قانونی بدم، زنه کبودتر از قبل میومد شوهرش خیلی عصبی بود، شوهرش اومد دفترم، تهدید کرد منو که دست از سرش بردارم پرونده رو ببندم و ادامه ندم، ولی این شغل من بود بیدی نبودم با این بادهای بلرزم تا یه هفته با حرفاش تهدید میکرد اما من کوتاه نیومدم، اونم که دید من نمیخوام این پرونده رو از دست بدم یه شب اومد دفترم و از شانس بدم منشیم زود مرخصی گرفت کسی هم نبود...اره قصد داشت اذیت کنه تا کاری به زندگیشون نداشته باشم، منم زد گردن و دستام کبودن، دید منم میزنمش عصبی تر شد و خواست خواست بهم دست درازی کنه...

-هییی عزیزم.

-اره منم...منم با گلدون زدم تو سرش.

-مرد؟!!

-نه مرتیکه جون سگ داشت، دوهفته بیمارستان موندو سرش باند پیچ بود.

بهم گفت یا دست از سر پرونده بردارم و همخوابش بشم یا میره شکایت و میام زندان... الانم که اینجام.

از محکم و استوار بودنش خوشم اومد.

-قاضی چی گفت؟

-طرف مرده رو گرفت بهم میگه حق نداشتم مرده رو بزنم، میگفت من راهی بیمارستانش کردم من واسه شرفم اونو زدم خودم که وکیلتم نتونستم حقمو بگیرم، اون دخترایی که به ناحق بهشون ظلم میشه چه دردی میکشن خدا میدونه.

دستشو گرفتم : متاسفم.

-نباش حقش بود.

الان دقیقا ۱۸روزه امیر نیومده، هر

شب بالشتم خیسه د نامرد بیا حداقل بینمت.

یه تیکه از موهامو از پشت جلو اوردم موهام سفید شدن، درحال بافتن بودم که مرضیه سریع اومد جفتم، من با همه کنار اومده بودم و جالب این بود هیچکودوم سربه سرم نمیزاشتن دلشون میسوخت.

مرضیه-شندیدم داری میری، دست خوش بابا شرافتا.

حلیمه از طبقه دوم تخت پرید پایین : ناموسا؟ بری که برنگردی.

من تو بهت بودم با من بود؟ من ازاد شدم؟ مگه ۷سال نبود.

-چی گفتی مرضی؟

-الان میفهمی.

درجا که گفت، دوتا مامور زن اومدن بقیه زنا از اتاقاشون بیرون اومدن و خواستن ببینن چی شده، من فقط با بهت نگاهشون میکردم.

اون زنی که سنش بالا تر بود سمتم اومد : بیا بریم، آزادی.

تپش قلبم بالا رفت، خدا معجزه کردی واسم؟؟ اشک از چشمم زد بیرون و عاطفه (همون وکیل) محکم بغلم کرد.

بقیه هم اتاقیام کل کشیدن و من واقعا خوشحال بودم.

روسریمو محکم گره زدم و پلاستیک لباسمو تو دستم گرفتم، اره اینا خلاف کردن اینا درزد و قاچاقچی و جیب بر و کلاهبرداری ولی انقدر دل داشتن که باهام کل کل نکن، شاهد گریه هام بودن میفهمیدن یه درد بزرگی تو دله منه. همشو بغلم کردن، تک و توک باهام لج میکردن ولی وقتی میدیدن رمقی ندارم واسه حاضر جوابی، باهام خوب میشدن.

عفت همون زنی که همه ازش حساب میبردن صدای کلفتی داشت جلو اومد زد به شونم : برو مشتی، برو که دیگه نییمنت اینجا.

وبغلم کرد و یه لبخند بی جون زدم.

عاطفه سمتم اومد و دستمو گرفت و با لبخند مهربونش گفت : ابجی ادرس دفترو میدمت، ازاد شدم بیا ببینمت.

سرمو تگون دادم و بغلش کردم، اینم یکی مثل عسل ولی شیطنتش کمتر بود، اونم عذاب کشیده مثل من ناحقی شده در حقش.

سرمو رو شونش گذاشتم و با آرامش چشممو بستم.

-خانومم؟

از شنیدن صدای دل من ضعیف کرد : جونم.

از وقتی اومده بودم خونه از پیشش جم نمیخوردم اون صدام میکرد من جواب میدادم اون موهامو نوازش میکرد من گریه میکردم اون بغض میکرد من حق میکردم چه ۸ ماه نحسی بود.

از کما رفتنش تا زندان رفتنم

الان دو روزه برگشتم خونه، هنوز هنگم، تموم شد؟ دوره بدبختی و دوریم از عشقم تموم شد؟؟ روز اول فقط گریه میکردم روحیم داغون بود.

امیر حافظ همه چی رو برام تعریف کرد، دقیقا سه، چهار روز بعد اعتراف من بهوش اومد.

-چرا دیر اومدی؟؟؟ من بدون تو داشتم نابود میشدم.

موهامو بوسید سرمو محکم به سینش فشار داد، ناخواسته از چشمم اشک ریخت.

-نمیتونستم حرکت کنم، دست و پام شکسته بود، دکتر گفت باید سه ماه عصا بگیرم ولی من دل پیش تو بود، هیچ کسی از تو حرفی نزد هیچکس حس میکردم بلایی سرت اومده، وقتی فهمیدن رفتی اعتراف کردی، به خودم گفتم زنت پرید، تو میخواستی خوشبختش کنی، قول دادی به خودت نره زندان، لعنت به اون تصادف و بچه.

تا اسم بچه آورد بلند گریه کردم : امیر بچت رفت، امیر بچمون مرد.

کمرمو ماساژ داد : اشکال نداره عزیزم تو خودت که باشی هیچکسی رو نمیخوام تو همه وجوده منی.

از حرفاش ذوق زدم و اشکمو پاو کردم و قفسه سینشو بوسیدم : ناراحت نیستی امیر؟

موهامو دور انگشتاش پیچید و گفت : از چی خانم؟

با بغض گفتم : از این که لیاقت نداشتم بچتو نگه..

دستمو فشار داد و عصبی شد و صورتمو تو دستاش گرفت و به چشمای خیس و قرمز نگاه

کرد : ماهتیسا نزار دهنمو وا کنم یه چیزی...تورو فقط میخوام چه با بچه چه بدون بچه.

پیشنومو بوسید و سرشو چسبوند به سرم و چشماشو بست : تو نعمتی واسم، به قدری عاشقتم که

که با همه دعوا کردم و اومدم ملاقاتت، دکتر میگفت نباید رانندگی کنم نباید با پای شکسته راه برم.

اشکمو پاک کرد و در گوشم گفت : بخاطرت همه کاری میکنم.

یه لبخند عمیق زدم از ته دلم.

-چرا بعد از ملاقات دیگه نیومدی پیشم میدونی چقدر منتظرت بودم؟؟

-به هرکسی میگفتم ماهتیسا کجاست زخم کجاست کسی نگفت، فقط غسل بود که گفت قسمشون

دادی حتی ملاقتت نیان، چرا؟

با صداقت گفتم : همشون منو یاد تو مینداختن.

اشکمو با انگشتش پاک کرد : من تو اون دوسه هفته که نبودم رفتم رضایت بگیرم.

-از کی امیر؟.

رگ گردنش یکم متورم شد و نفس کشداری کشید : از خانواده پسرای که رضایت ندادن، وقتی بزور

رضایت دادن خودم از شهرشون اوردمشون تهران، تقریباً قاضی قبول کرد که همه رضایت دادن فقط

مشکل اون جعل کارت و شناسنامه بود... با قاضی صحبت مرد تا تبرعه شی، میگفتن اخلاقت تو زندان خوبه با کسی دعوا نمیکنی و خودت اعتراف کردی همه ی اینا تخفیف خورد کلا تو ۶ماه زندان بودی، همه که رضایت دادن قاضی حکم ازاد شدنتو داد.

واقعا همه ی این کارارو بخاطر من کرد؟؟؟ چقدر این مرد خوبه.

با حس چیز نرمی روصورتتم چمامو باز کردم و امیرحافظ دیدم.

دوباره گونه امو بوسید و بامهربونی گفت: سلام خانومم.

منم نیشمو شل کردم و یه خمیازه با صدای بلند کشیدم و همزمان سلام کردم.

از تخت رفت پایین و لباس رسمی پوشید : میرم شرکت عزیزم چند وقته نرفتم، همه سفارشا رو بابا انجام میداد.

منم از تخت پریدم و رفتم تو آشپزخونه پنیر و گردو دروردم و لقمه گرفتم هنوز خوابم میومد ،دوباره خمیازه کشیدم.

نون پنیر تو دستم بود و سمت اتاق میرفتم از تو اینه منو دید برگشت : دستت درد نکنه.

خواستم بزارمش تو دستش که پشیمون شدم ولقمه رو گذاشتم تو دهنش : بخور.

درحالی که قورتش میداد ادکلنشو برداشت زد اخ که عاشق این بو ام.

سامسونتشو از گوشه اتاق برداشت دوباره سمتم اومد : بگیر بخواب عزیزم.

بغلم کرد منم محکم لپشو بوس کردم ،من هیچی نمیخوام فقط امیرو تا ابد داشته باشم.

ازم جدا شد و پیشونیمو بوسید : بخواب عزیزم چشمات قرمز.

قرمزی چشمم از خواب نبود از ترس بود یه لبخند کج و زوری زدم : چشم میخوابم.

تادم در بدرقه اش کردم و تا رفت یه قطره اشک ریختم ،رو مبل نشستم و کوسن رو تو بغلم گرفتم، بهم میخندید لبخند میزد خوشحال بود.

ساحل خوشحالی؟؟؟ من رفتم زندان بچمو از دست دادم لبخند میزنی؟؟

به هیچکس نگفتم خواب ساحلو میبینم، شب اولی که رفتم خونشون خواب یه دختر دیدم، میگفت : کمک کن، آزاد کن، تو.

و من انقدر میترسیدم و استرس فرار داشتم که نمیدونستم دختره کیه یه دختر لاغر و ریزه. فرداش اتفاقی عکسه ساحلو دیدم.

اولش وحشت کردم ولی شب بعدش خوابم واقعی تر شد و از من خواست دایی رو نجات بدم، وگرنه من انقدر مخ داشتم خودمو تو دهن شیر نندازم.

چند شب متوالی ساحل تو خوابم میومد و کمک میخواست، هم این و هم من کل زندگیمو حس سرباری داشتم تو خونه ی خودم واسه همین قطعیش کردم و اینکارو انجام دادم و سرقبرش بهش قول دادم تاوان خونشو بگیرم و داییشو آزاد کنم.

دیگه اصلا ساحل خوابم نیومد تا دیشب، لبخند میزد، منم از اینکه به قول و حرفام عمل کردم خوشحال بودم، اما.. ساحل من عذاب کشیدم.

اشکمو پاک کردم، من جنینمو از دست دادم همون بچه ای که فکر میکردم اگه بیاد من دیگه هیچی نمیخوام ولی الان میدونم من زمانی از دنیا چیزی نمیخوام که امیرحافظو داشته باشم همین.

با اعتراض گفتم : امیر حافظ.

-هییس گفتم دیگه حرفشو نزن اون بارم ناخواسته بود زوده واست.

بغض کردم که عصبی جلو اومد و صورتمو گرفت : نه، گریه نکن، میگم گریه نکن.

اشکمو که روی گونم ریخته شد رو پاک کردم.

-امیر من میخوام.

سرمو به سینش چسبوند : نه خانم زوده.

و من میدونستم چقدر بچه دوست داره، وقتی پسر رادمهر و کیمیارو میبینه و اون کوچولو با دیدن امیرحافظ میخنده و لته هاشو نشون میده و امیر بهش لبخند میزنه دم ضعف میره و لعنت خودم میکنم، هرقدر میگفتم بچه دار شیم میگفت نه، میدونستم بخاطر منه، بهش گفتم چقدر درد کشیدم چقدر خون از دست دادم، و اون باز میترسید یه اتفاقی بیوفته من دوباره درد بکشم.

اما من بچه میخوام، امیر باید پدر شه.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و تو مبل فرو رفتم، بینیمو به گردنش کشیدم : امیرر.

برگشت کلافه نگاهم کرد، میدونستم طاقت نداره، و تحمل اینکه بخواد درد و اشکمو ببینه هم نداره.

دستشو تو موهای ازادم که دیروز رنگشون کردم برد و با انگشش شونه کرد و سرمو به شونش

چسبوند : خانم قربونت بشم چرا نمیفهمی واست زوده تو فقط ۲۱ سالته هنوز بچه ای، اصلا مگه نمیخواستی کنکور بدی، بخون حداقل امسال کنکور بدی.

اما من سرتق تر بودم و زیر گردنشومیوسیدم حالیم نبود اون بیشتر به فکرمه.

عصبی شونه هامو گرفت و کلافه گفت : ماهتیسا وقتی میگم بچه نمیخوام یعنی نمیخوام.

زدم زیر گریه.

با گریه ناله کردم-من بچه میخوام امیر.

اشکمو با انگشتش پاک کرد : دیگه این بحثو تموم کن.

بلند تر گریه کردم : امیرحافظ.

-جانم.

با پشت دست اشکمو پاک کردم : چیه؟ میترسی اینم از دست بدم؟؟ انقدر بی عرضه ام که نتونم بچه دار شم آره؟؟ واقعا بی لیاقتم بچه اولون مرد.

دوباره گریه کردم یاد و خاطرش بعد از چند ماه هنوز اذیت میکرد.

عصبی شدم : اره امیر؟؟ من بی لیاقتم که نتونستم بچتو نگه دارم، تقصیر منه خره.

بدون فوت وقت صورتو تو دستاش گرفت و محکم لبامو بوسید، منم باهاش همکاری میکردم.

ازم جدا شد درحالی که نفس نفس میزد با چشمای خمارش زمزمه کرد : باشه، الان، فقط تو دیگه گریه نکن.

یه لبخند زدم و با دستاش اشکمو پاک کرد : نبینم دیگه بخاطرش اشک بریزی.

سرشو جلو آورد و مشغول بوسیدن هم شدیم، لذت میبردم شوهرم، عشقم مرد من باهام بود.

لباسمو از تنم دراورد و با ولع بیشتری میبوسید، خوشحال بودم به هدفم رسیدم زیر زانو هامو گرفت و بلندم کردو درحالی که میبوسیدم بردم تو اتاق.

الان دقیقا چند ماه گذشته هیچ علائمی از بارداری نمیبینم تازه هفته قبلش عادتتم تموم شد بیش از حد عصبی شدم.

به یه دکتر زنان زنگ زدم و نوبت گرفتم.

*****★*****

رو صندلی های روبه روی دکتر نشسته بودم، جفت امیر.

سری قبل تنها اومدم، بهش گفتم چرا حامله نمیشم، گفتش دوتامون آزمایش بدیم.

استرس داشتم امیر راحت نشسته بود هوووو چقدر کلافم.

خانم دکتر زن خیلی مهربونی بود و قتی دید استرس دارم یکم صحبت کرد یخم باز شه، با دقت به جواب آزمایشمون نگاه میکرد.

حدودا یه ۵۶ سال داشت ولی خیلی شیک بود. با لبخند به من و امیر نگاه کرد: چند وقته ازدواج کردین؟؟

من و امیر همزمان گفتیم: یک سال و چهار ماه.

بعد بهم خیره شدیم، لبخند زدیم احساس دوطرفه، من حتی میدونستم چند روز.

خانم دکتر یه اهم گفت که همزمان برگشتیم سمتش: به به چه عاشق چقدر اختلاف سنی دارید؟؟ من گفتم: دوازده سال.

با تعجب گفت: جدی؟؟ مشکلی با سنتون ندارین؟؟

لبخند زدم سن یه عدد مهم عشقمونه.

امیرحافظ_نه مشکلی نداریم.

دکتر رو به من با مهربونی گفت: عزیزم میشه با شوهرت تنها صحبت کنم؟

از جا بلند شدم و کیفمو رو شونم تنظیم کردم: چشم فعلا.

امیر یه جوری نگاهم میکرد.

از اتاق بیرون اومدم و رو صندلی نشستم مطبش تقریبا خلوت بود.

خدایا چی به امیر میگه؟؟؟

منشی در حالی که با گوشی صحبت میکرد و نوبت میداد صدام کرد و رفتم سمتش: بله؟؟

پرونده جلوم گذاشت: عزیزم این پروندتونه ببرش واسه خانم دکتر میخوادش من نمیتونم برم، میبینی که.

پرونده رو ازش گرفتم تا خواستم در. بزنم صدای دکتر و خیلی آروم شنیدم: مشکل از شما نیست خانومتون توان نگهداری بچه رو نداره.

حس میکردم نمیتونم نفس بکشم، قلبم کند میزد.

یعنی من دیگه نمی تونم مادر شم؟؟ یعنی من و امیر نمیتونیم بچه ای داشته باشیم؟؟؟

اشکام صورتمو خیس کردن.

بدبختی بیشتر از این که امیر به پای من بسوزه؟؟

صدای گرفته و کلافشو شنیدم: درمانی نداره؟؟ خارج از کشور؟؟ همیشه؟؟

_ نه، همسرتون اصلا نمیتونه یک روز بچه نگهداره یعنی رحمش این قدر تو نداره، سقط داشته؟؟ بچه رو سقط کردین؟؟

_ نه زخم افتاد زمین بچه رو از دست دادیم.

_ به هر حال من متاسفم، خیلی کم پیش میاد بعد از سقط جنین دیگه نشد حامله باشن و خانمتون جز اون دسته اس، مادر شدنشون غیر ممکنه.

مادر شدنم غیر ممکنه، چشمامو با درد بستم و بغضمو قورت دادم، خدایا دیگه تقاص چيو ازم
میگیری؟؟؟ دیگه چه خطایی کردم که مجازتش بچه دار نشدنه، یعنی

امیر پدر بچه ای همیشه که مادرش من باشم؟؟

سرم گیج میرفت، پرونده از دستم افتاد و بدون اینکه به کسی نگاه کنم از مطب زدم بیرون و به اشکام
توجهی نداشتم.

یه جای خلوتی پیدا کردم و نشستم الان فقط تنهایی میخواستم، طاقت اینکه امیرو بینم نداشتم.

رو چمنای نشسته بودم و گریه میکردم. خدایا به جان امیر خسته شدم، دیگه نمیکشم.

گوشیم زنگ خورد با دیدن عکسش که زمینه ی گوشیم بود بلند گریه کردم و جلو دهنمو گرفتم.

اگه جواب ندم بدبختم میکنه

_الو.

_تو کجا رفتی هان؟؟؟ الان کجایی؟؟ خونه!؟

زدم زیر گریه

_چی شده خانمم؟ گریه نکن.

با حق حق گفتم: نم.. نمی خوام.

_چی؟؟ چی نمیخواهی؟؟ د حرف بزن.

چشمامو بستم و بزرگ ترین دروغ زندگیمو گفتم: تو رو نمی خوام.

_چی میگی تو؟؟؟ ماهتیسا میگم کجایی عصبی نکن منو.

لبمو گاز گرفتم تا قریون صدقه اش نرم، صدای بمش که عصبانی میشد گرفته تر میشه.

_امیر الان نه، نمیخوام پیام خونه، فعلا.. بیرونم، میخوام تنها باشم.

چیزی نگفت و من میدونستم مخالفه، ساعت ۱۰ شب.

_امیر؟

جواب نداد.

_امیرحافظ همه حرفای دکترو شنیدم... بزار اروم شیم، بخدا زود میام، نمیخوام الان بینمت.

_هوووو چی بهت بگم؟؟ فقط بعدا بگو هر جا هستی پیام.

qlbm از محبت شوهرم لرزید منه احمق چطور گفتم تورو نمیخوام.

_ب..باشه.

زود قطع کردم وگرنه میگفتم خودم میام پیشت.

دم میخواست حرف بزنم، و تنها کسی که به فکر رسید عسل، کسی که همیشه آروم میکرد

شمارشو گرفتم

_هان؟

بینیمو بالا کشیدم: عسل.

_جانم گریه میکنی؟ چی شده؟ امیر طوریش شده؟ بگو.

_عسل بدبخت شدم.

گریه کردم.

با ترس _چی شده ماهتیسا؟

_عسل خونه ای؟

_اره بیا.

بدون هیچ حرفی قطع کردم الان فقط میخواستم اروم شم.

کنج تخت غسل نشسته بودم و اشکم بند نمیومد.

من بدون امیر میمیرم، ولی اون حقشه پدر شه.

غسل رو صندلی روبه روم نشسته بود.

غسل کلافه گفت: ای بابا، جمع کن دیگه، خستم کردی یه کلام بگو چی شده ربع ساعته فقط گریه تحویل میدی.

اشکمو پاک کردم: تموم شد.

_چی تموم؟؟

_امیرحافظ واسم تموم شد.

با چشمای بزرگ شده نگاهم کرد: چراااا؟؟؟ چی کار کرده؟ با دختر دیدیش؟؟؟

_غسل هیچی نگو یه دقیقه.

_بگو، چی شده.

چشمامو بستم: ما نمیتونیم بچه دار شیم.

_یعنی چی؟؟

_یعنی من نمیتونم بچه دار شم غسل، یعنی میخوام طلاق بگیرم، مشکل از منه، اون سالمه با هرکسی

باشه میتونه پدرشه اما با من نمیتونه.

با هر کلمه درد کشیدم و بلند زدم زیر گریه، عسل جفتم نشست سرمو گذاشت رو شونش، مثل قبلا که از عمار و شهلا ناراحت میشدم.

عسل_ عزیزم خیلی ناراحت شدم، ولی تو واقعا قصد طلاق داری.؟؟

صاف نشستم: عسل باید طلاق بگیرم، باید ازش جدا شم، وگرنه تا اخر عمر عذاب دارم که چرا نذاشتم امیری که میتونه یه بچه از خودش داشته باشه، تحمل میکنم، سخته، ولی دردشو میکشدم.

عسل_ بعد یعنی تو فکر کردی امیری که اینهمه سختی کشیده ولت میکنه به همین راحتی میاد مخضر و تورو طلاق میده؟؟؟

دستامو گرفت: ماهتیسای خلیا هستن که مثل شماها بچه نمیارن، پرورشگاه که هست.

کلافه تر گفتم_ عسل امیر مشکلی نداره من نمیتونم، طلاقم میده، بچه دار میشه، اون حقشه که پدر شه. تحمل میکنم، با دردش کنار میام، عذاب دوریشو هم میکشم.

عسل دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و سرشو بالا پایین میکرد: دلفیناهم پرواز میکنن، ماهتیسای بدون امیر طاقت میاره، منم سینگل نیستم (تو چشمام نگاه کرد) این چرت و پرتا چیه تو میگی؟ آگه طلاق بگیری اولین کسی چه نابود میشه خودتی، باهاس صحبت کن، این همه بچه تو پرورشگاه، باهاس حرف بزن مطمئن باش قبول میکنه.

ماه تنهای عشق به قلم: زهرا.د

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

انگشت اشارمو سمت اون بچه که داشت جورچین کنار هم میزاشت گرفتم و با ذوق گفتم: امیر امیر نگاه چه با نمکه.

سرشو بالا آورد و با دوتا دندون خرگوشیش خندید، ای جانم چه بانمکه.

روبه پرستاره گفتم: اینو میخوام چه نازه.

پرستاره با تعجب گفت: این؟؟

_اره.

_از این خوشگل ترم هست.

سرمو تکون دادم: نه نه، میخوام اینو.

دست امیرو کشیدم و جفت بچه نشستیم، با لبخند بهمون نگاه کرد چال لپ داشت.

دست کوچولوشو آورد جلو دست کشید به صورتم، نیشم شل شد، پرستاره میگفت از این خوشگل ترهست، این بچه قیافه خاصی نداشت اما با نمک بود به دلم نشست میخندید، پوست گندمی و موهای لخت مشکی و چشمای قهوه ای.

امیر زیر گوشم زمزمه کرد: خانومم هر کودومو بخواد مال خودشه.

یه لبخند زدم.

دستمو گرفت که بچه به دستامون نگاه کرد و خندید، دلم ضعف کرد.

از جا بلند شدیم و سمت اتاق مدیریت رفتیم، بعضیاشون به قدری خوشگل بودن که حد نداشت، اما بعضیاهم قیافه قشنگی نداشتن، اما اون دختر بچه حسابی تو دلم نشست عزیزم. تو راهرو بودیم.

_امیر؟

_جانم؟

_اون دختره رو دوست دارم بهمون خندید خیلی بانمکه.

امیر لبخند زد و در اتاق مدیریت رو باز کرد، اول من رفتم اومد پشت سرم. درم پست.

با تعارف خانم صدری رو مبل های چرم نشستیم.

خانم صدری_چی شد عزیزم؟ کودومو دوست داشتی؟؟؟

با ذوق گفتم: همون دختری که اینجاش چال دار(انگشتمو رو لپم گذاشتم) سفیده، چشماش قهوه ای روشن.

خانم صدری_بله اون دختر بچه، فقط باید شرایط بردن بچه رو داشته باشید.

امیر_از نظر مالی هیچ مشکلی نیست.

خانم صدری بلند شد و یه برگه درورد درحالی که سمتون میومد با لبخند گفت: اول باید شرایط میخوندین، خانومتون هول بود واسه دیدن بچه ها.

لبخند زد، نشست رو به رومون و برگه رو داد دستم.

برگه رو طرف امیر گرفتم و با لبخند نوشته هارو میخوندم، با چیزی که دیدم لبخند محو شد، دوباره دیدم بغض کردم، به امیر حافظ نگاه کردم، یه لبخند تلخ زد. اصلا به این موضوع فکر نکردم.

خانم صدری: چی شد عزیزم گریه نکن.

اشکمو پاک کردم: ببخشید ما پشیمون شدیم مرسی.

خانم صدری: کودوم شرایط رو نداری.

انگشتمو رو اون نوشته نحس گذاشتم.

خوندش: نداشتن سو پیشینه

(نگاهم کرد) زندان رفتی؟؟

سرمو تکون دادم دستشو جلو آورد و برگه رو از دستم کشید و زیر لب گفت: متاسفم.

امیر دستمو گرفت.

امیرحافظ: خدا نگهدار.

خانم صدری: به سلامت.

از اتاق بیرون اومدیم، بهم نگاه کرد زدم زیر گریه.

دستشو کنار صورتم گذاشت و اشکمو پاک کرد: گریه نکن قربونت برم، من قبلا بهت گفتم فقط خودتو میخوام.

دستمو گرفت و با هم سمت در خروجی رفتیم.

سوار ماشین شدم اونم نشست و سمت خونه حرکت کرد.

وقتی خونه عسل بودم، زنگ زدم بهش اومد دنبالم.

فرداش گفتم بریم پرورشگاه، اما اینم نشد.

یعنی باید بهش بگم؟؟ نگم؟؟ بخدا قسم که به فکر خودشم.

بدون هیچ حرفی وارد خونه شدیم، عصبی شدم باید یه کاری کنم.

سریع رفتم اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم.

حتی نمیتونم یه بچه پرورشگاهی بزرگ کنم.

رفتم تو اتاقمون، رکابی تنش میکرد، هروقت میدیمش اینجور میلرزیدم.

اخ چقدر عاشقتم امیر.

رفتم سمتش و محکم بغلش کردم: امیرحافظ خیلی دوست دارم.

پیشونیمو بوسید: من بیشتر عزیز دلم.

بیشتر به خودم فشارش دادم، طاقت میارم؟؟؟ شاملو از سرم کند و کش موهامو باز کرد، سرشو بین موهام فرو برد و نفس عمیق کشید، خدایا دارم دیوونه میشم، یه قطره اشک از چشم ریخت رو گونم.

زمزمه اشو شنیدم: عاشقتم خانومم.

باید بگم دیگه نمی تونم اروم گفتم: من متنفرم.

به سرعت ازم جدا شد و تو چشمای خیسم نگاه کرد: از کی؟؟؟

سرمو به سینش چسبوندم: از خودم.

ازش جدا شدم و با صدام که از بغض و استرس میلرزید گفتم: از خودم که دارم حقتو میگیرم.

امیر حافظ: خانومم حق من تویی کلافه گفتم: امیر تو مشکلی نداری، به پای من نسوز، امیر خواهش میکنم طلاق..

یه طرف صورتم سوخت و درجا محکم لبامو بوسید.

بدون کنترلی روی رفتارم چسبیدم بهش و با عشق جواب بوسه هاشو میدادم. واقعا میتونستم طلاق بگیرم؟؟ بدون امیر حافظ میتونستم سر کنم.

اشکام رو گونم ریخت، من بدون امیر حافظ دیوونه میشم.

ازم جدا شد و دوتا دستاشو گذاشت اطراف صورتم با قیافه برزخی و چشمای قرمز بلند گفت: یه بار دیگه اسمم طلاقو بیار تا بکوبم تو دهنتم.

از حرفی که زد خنده ام گرفت اما نخندیدم حتی لبخند نزدم، امیر طاقت نداره من لبم پاره شه با احتیاط میوسم اونوقت بکوبه تو دهنم؟؟؟

اشکمو پاک کردم: امیر چرا متوجه نمیشی من دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم.

دادزدم: بخاطر یه بچه لعنتی؟؟؟؟

منم داد زد: همون بچه لعنتی حق توهه.

دستاشو تو موهای ازادم فرو برد: حق من بودن همیشگی با عشقمه، بودن با تو.

کلافه ازش دور شدم: من دیگه نمی تونم تحمل کنم، اصلا میدونی چیه؟؟؟ من بدشگونم، من نحسم، تا دنیا اومدم مامانم مرد، چندماه پیش بچه اولم مرد، تو کما رفتی، الانم که نمیشه با من پدر شی، نمیخوامت امیر بخدا با من نمیتونی.

دیگه داد میزد و گریه میکردم، اون بلند تر داد زد: من گفتم بچه میخوام؟؟؟ من گفتم خودتو عذاب بدی؟ د بفهم لامصب اگه نمونی باهام هیچی نیستم میفهمی یانه من طلاق نمیدم شده بدون بچه زندگی کنم از تو جدا نمیشم، طلاق نمیدم ماهتیسا.

دستمو جلوش گرفتم: باشه باشه اروم باش طلاق نمیگیرم.

با پشت دست اشکمو پاک کردم: حاضرم بری زن دوم بگیری.

خواست یه چیزی بگه تند گفتم: بخدا واسه خودمم سخته، ولی نمیتونم همیشه این عذابو داشته باشم که حقو بهت ندادم، امیر من باهات میمونم، ولی زن بگیر، رحم اجاره ای، صیغه کن هرچی خواستی فقط... فقط منو به چشم کسی نبین که بی عرضس، بی لیاقتی که نمیتونه بچه بهت بده.

اون هی میگفت بچه نمیخوام و من بیشتر پافشاری میکردم.

با دادی که سرم زد خشک شدم: بیرصداتو.

دوتادستاشو رو گردن و صورتم گذاشت: من و تو وقتی زن و شوهر شدیم، قسم خوردیم هر مشکلی پیش اومد حلش کنیم، قول دادی یانه؟؟؟ جواب بده قسم خوردی اره؟؟

اب دهنمو قورت دادم و با ترس گفتم : آ..آره قول دادم، قسم خوردم.

دوباره داد زد : پس زیر قولت زن لعنتی.

محکم بغلم کرد، با درد چشمامو بستم و سرمو تو گودی گردنش بردم، اشکام میریخت، من چرا همچین حرفی زدم؟؟ امیری که انقدر صبور و مهربونه چقدر عصبیش کردم؟؟ بیشتر بهش چسبیدم وبا صدای گرفته گفتم : امیر غلط کردم، بدون تو میمیرم.

ازش جدا شدم صورتش قرمز بود و رگ گردنش متورم شده بود. گردنشو بوسیدم : امیر حق بده بهم که نمیتونم عشقمو بابا کنم.

دست تو موهاش برد و با ناله گفت : باز حرف خودشو میزنه به چه زبونی بگم من بچه نمیخوام.

با گریه گفتم : امیر هم تو خوب میدونی هم من که چقدر بچه دوست داری.

بازو هامو تو دستش گرفت و سرمو بالا آوردم : و اگه قرارم باشه بین تو و بچه یکی رو انتخاب کنم صد در صد تویی، فکر اینکه برم یه زن دیگه بگیرم از مغزت بنداز بیرون. از حرفش قند تو دلم آب میشد.

مویی که جلو صورتم بود و پشت گوشم گذاشت : اگه منو با یه زن دیگه ببینی چیکار میکنی؟؟

بدون هیچ فکری با عصبانیت و حسادت گفتم : نصفش میکنم زنیکه رو.

تازه فهمیدم چی گفتم سرمو انداختم پایین و اشکمو پاک کردم رو تخت نشوندم و جلوم زانو زد : د
اخه قربونت بشم چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟؟ تو به علاقه ای که بهت دارم شک داری.

سرمو تکون دادم : نه.

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد : پس اینو بدون، امیرحافظ تا عمر داره فقط چشمش زن زندگیشو میبینه.

به چشماش خیره شدم، گریم گرفت و سرمو به سینش چسبوندم وبا گریه گفتم : امیر... چرا تا میخوام حس کنم خوشبختم، یه اتفاقی میوفته؟؟؟ به خودم اومدم دیدم دارن قرار ازدواجمو با اون پسره اشغال میزارن، فرار کردم باتو آشنا شدم به خودم گفتم زندگی داره رو خوش نشونم میده، کما رفتی بچمون مرد زندان رفتم حبس کشیدم، الانم که دیگه نمیتونم یه بچه از خودم داشته باشم، حتی خدا منو لایق نمیدونه بچه پرورشگاهی بزرگ. کنم.

بلند زدم زیر گریه.

موهامو نوازش کرد : گریه نکن عزیزدم، طاقت اشکاتو ندارم.

شقیقمو بوسید و تو چشمام نگاه کردو با لبخند مهربونش گفت : اگه تا آخر عمر بدونم تو رو دارم. چیزی نمیخوام، وقتی بدونم تو خونه زنم منتظرمه کارای شرکتو سریع انجام میدم به عشق اون تا زود تر برم خونه پیش خانومم، حالا بخواد با بچه یا بدون بچه تو همه زندگی منی.

ظرفارو از ماشین ظرف شویی دروردم.

یه لیوان اب خوردم، کارهای آشپزخونه تموم شد، آخیش.

رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم خیس بود پارچ آبو ریخته بودم رو خودم، خدارو شکر امیر خواب بود وگرنه دعوا میکرد میگفت سریع عوض کن. ولی من حوصله نداشتم، نیم ساعت بعد از نهار رفت یه چرتی بزنه منم آشپزخونه رو مرتب میکردم که اب یخ ریخت روم. اروم راه میفرتم تا سر و صدایی ایجاد نکنم تا امیر بیدارنش، یه جمعه داره، که راحت بخوابه اونم من خواب زده اش کنم.

لباسمو دروردم ویه تاپ ابی برداشتم و تنم کردم و تا برگشتم رفتم تو بغلش خندیدم و گفتم : کی بیدارش شدی؟؟

با شیطنت نگاهم کرد و چوئمو بوسید : وقتی اومدی تو اتاق.

غش غش خندیدم با چیزی که دیدم هیجان زده گفتم : امیبیر.

باتعجب گفت : چیه؟؟

دستشو کشیدم و سمت بالکن رفتیم.

درو باز کردم که باد خنکی بهم خورد،عاشق بارون بودم.

دستای امیر ازپشت دور شکمم حلقه شد،گفتم : امیر نگاه چه بارونیه.

سرشو تو گردنم فرو برد با اعتراض گفتم : امیر بارونو نگاه کن.

سرمو برگردوند سمت خودش وزمزمه کرد : من خانوممو نگاه میکنم.

غش غش خندیدم و محکم لپشو بوس کردم : عاشقتم من.

یکم ازش دور شدم و دستمو دراز کردم وبارون تو دستم نشست ،با لذت به قطره هایی که روی

درختای حیاط میریخت نگاه کردم،گل و درختای خیس خورده.

_چقدر هوا خوبه،شب بریم هیئت؟؟

ماه محرم بود،هوا سرد و بارانی چه کیفی میداد اگه میرفتیم.

چشم، حالا بیا تو هوا سرده.

دستمو گرفت و کشوندم تو اتاق.

روی صندلی میز ارایش نشستم و اتو مو رو به پریز وصل کردم امیرم گوشیشو دستش گرفته

بود، درحالی که موهامو اتو میکردم گفتم : امیرحافظ؟

-جان؟

-مامانت اینا خوبن؟؟

گوشیشو خاموش کرد و رو پاتختی گذاشتش، دراز کشید : اره خوبن، رسیدن.

سرمو تکون دادم، برگشته بودن امان.

با لبخند روبه امیر که رانندگی میکرد گفتم : حالا کجا میریم؟؟

-یه حسینه ای هست، الان میرسیم.

ضبط روشن کرد، سرمو به شیشه چسبوندم و قطره های بارون به شیشه برخورد میکرد، به اهنگی که

گذاشت گوش دادم، اشک از چشمم پایین اومد، خدایا به این شبای عزیز یا بهم صبر بده یا امیرو

پدرکن، دوهفته ای هست که دیگه بحث بچه رو نه من نه خودش باز نکردیم، خدایا منم بچه میخوام

، دلم میخواد مادرشم چیزی که خودم هیچوقت نداشتم، مادر نداشتم، مادرم نمیشدم؟؟ چشمامو بستم و

لبمو گاز گرفتم و اشک ریختم و به اهنگی که گذاشته بود گوش دادم و آرامش گرفتم

(میخوام واسه محرمت بمیرم، میخوام بمیرم

میخوام که زیر پرچمت بمیرم میخوام بمیرم

اونقدر صدات کنم صدام بگیره، داره میگیره

انقدر بگم، بگو بگو

چه اتفاقی افتاده میون تو با مردم که دارن اینجوری با تو عشقو بر پا میکنن

وقتی سینه میزنن وای چه قوقا میکنن

وای خدا عاشقشم مثل شعر محتشم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

محرمت اومد شدم دیوونه خدا میدونه

میخوام که داغت رو دم بمونه میخوام بمونه

خودت بگو چه رازی بینمونه با یه نشونه

خودت بیا بگو بگو

چه اتفاقی افتاده میون تو با مردم که دارن اینجوری با تو عشقو برپا میکنن

وقتی سینه میزنن وای چه غوغا میکنن

چه اتفاقی افتاده میون تو با مردم

که زمین و اسمون دارن تماشا میکنن

من خودم حافظشم مثل شعر محتشم)

بنیامین بهادری : موج محرم

اشکمو پاک کردم، ناشکری نمیکنم خدا امیر جای هرکسیو که نداشتم پر کرده، اما حقش نیست من

نتونم بچه دارشم خودمم بچه دوست دارم ولی امیرو میپرستم.

اشکمو پاک کردم و چادرمو جلوترکشیدم، وقتی چادر زدم خیلی عوض شده بودم، از موقعی که ازدواج کردم طعم زندگی مشترک طعم خانواده واقعی رو احساس کردم، من دیگه یه زن متاهلم، یه زن که تعهد بسته با شوهرش.

با هر سینه ای که میزدم اشک میریختم، کم میرفتم هیئت، اصلا عمار وشهلا گروه خونیشون به همچین چیزایی نمیخورد، اگه میرفتم با عسل بودم.

به پشتی حسینه تکیه دادم و گریه میکردم خدا به این شبای عزیزت یه نگاه به من بنداز.

با دستمال اشکمو پاک کردم، که یه زن چادری جفتم نشست، چون بارون بود و هوا سوز سردی داشت پالتو مشکی تنم بود و چادر داشتم با این حال سرد بود، کسی نمیومد این قسمت، تو محوطه بودم و یه سقف بالا سرمون بود. امیرم قسمت مردونه بود.

_حاجت داری؟؟

سمتش برگشتم و با دیدنش چشمم بزرگ شد، چقدر آشنا، یه خانوم میانسال حدودا یه ۵۰سالهبا چادر مشکی.

یه لبخند مهربون زد: دلت پاکه، به نیت میرسی.

با حرفش اشکم روگونه ام چکید دستمالو به چشمم کشیدم تا چشمم و باز کردم خواستم حرفی بزنم دیدم نیست، نبود؟؟ کی بود اصلا؟؟ چرا انقدر آشنا بود؟؟ چشمش مخصوصا، حاجت روا میشم؟؟ لاابد خیالاتی شدم، ولی اون زن کی بود؟؟

سرمو عقب کشیدم: وای پوکیدم امیر نمیخوام دیگه.

دوباره یه قاشق جلو دهنم گرفت: بخور، حرف نباشه.

سرمو جلو بردم و خوردمش.

امیردرحالی که باهمون قاشق برنج خورد گفت: من زن تپل تپل دوست دارم.

غش غش خندیدم: کوچیک بودم تپل بودم.

یه لحظه حس کردم چقدر خوبه بچمون مثل من تپل باشه، ولی امکان نداره، هر دکتري رفتم همشون گفتن حامله شدنم صفر درصده.

دوباره يه قاشق برنج با کباب جلو دهنم گرفت که شکمم درد گرفت حس کردم دارم بالا میارم سریع بلند شدم و پریدم تو دستشویی آوردم بالا، حالا مگه تموم میشه این عق زدن.

عرق کرده بودم و نفس نفس میزدم. از در زدن و داد بیداد کردن امیر کلافه شدم.

دستو صورتمو شستم و دهنمو آب کشیدم و مسواک زدم.

درو باز کردم قیافه عصبی و پر استرسشو دیدم، خنده ام گرفت.

وقتی میخوای یهویی زنت تپلی شه اینارم پشتش داره، صدتا قاشق غذا میپیچونی تو دهنم همین میشه دیگه.

بغلم کرد: بهتری؟؟

خندیدم: اره بابا، لابد مسموم شدم چمیدونم غذا از بیرون خریدی مشکلی داشت.

از صبح که بیدار شدم انقدر خسته بودم حتی واسه امیر صبحانه درست نکردم، خوابم میومد وقتی هم بیدار شدم ساعت ۳ بود امیرو بالا سرو دیدم. نمیدونم چرا انقدر خسته و کسل بودم، حوصله نداشتم نهار درست کنم زنگ زد کوبیده سفارش داد.

خوب چیکار کنم خستم و همش دلم میخواد بخوابم.

-باشه سمانه جون، چشم به امیر میگم.

-یادت نره ها.

خندیدم : نه شب ور دلتونیم.

صدای کلید اومد در باز شد و امیر اومد داخل.

-باشه مامان پس برم زود بیاین.

-چشم سمانه جون قربونتون برم.

خندید : زبون نریز، خداحافظ.

-به سلامت.

قطع کردم به امیر که هی گردنمو بوس میکرد گفتم : اه، نکن چقد وول میخوری.

خندید، دلم ضعف کرد و بلند شدم گونه اشو بوسیدم.

سامسونت و کتشو گرفتم و سمت اتاق رفتم : چطوری؟؟

پشت سرم وارد اتاق شد : عالی، چه خبر.

کتشو آویزون کردم و برگشتم سمتش دکمه های پیرهن خاکستریشو باز میکرد : راستی شب دعوتیم

خونه سمانه جون.

پیرهنشو درورد و گرفتمش و آویزون کردم : همین دوهفته پیش دعوتمون کردن.

شونه هامو بالا انداختم : بهتر میریم چلپ میشیم میلوبونیم.

و نیشمو باز کردم، دندونامو نشون دادم.

کنارش ایستادم : بریم نهار آمادس.

حولشو از چوب رختی برداشت : فعلا یه دوش بگیرم خیلی خسته ام.

زیر گردنشو بوسیدم : باشه تا بری منم میزنم.

-برو یکم بخواب منم الان میام.

سرشو تکیه داد و رفت تو اتاق، تلویزیون و چراغرو خاموش کردم و رفتم تو اتاق، رو تخت دراز کشیده بود و دستاش رو پیشونیش بود، عزیزم چقدر خستس.

جفتش دراز کشیدم که برگشت سمتم و محکم بغلم کرد دستمو تو موهاش بردم و نوازش

میکردم : عشقه خودم چگونه؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه بیشتر به خودش فشارم داد : عشقه شما الان سرش درد میکنه.

پیشونیشو بوسیدم و با دستم شقیقه و پیشونیشو میمالیدم، هر وقت زیاد کار کنه، سرش تو کامپیوتر و لب تاب باشه اینجور میشه.

با کف دست و انگشتم ماساژش میدادم، از نفسای آروم و منظمش متوجه شدم خوابه، منم تو بغلش خوابم برد.

-بزن کنار امیر، بزن کنار.

پلاستیک و از داشبور دبرداشتم.

تا ترمز کرد درو باز کردم و پریدم بیرون و پلاستیک و جلو دهنم گرفتم و عق زدم.
 ای خدا چم شده؟؟ سرم درد گرفته بود، انقدر عق زدم شام امشب از حلقومم درومد.
 امیر اومد بالاسرمو یه بطری اب سمتم گرفت، همیشه تو صندوق عقب ماشین آب داشت.
 دهنمو ابکشی کردم و صورتم شستم، پلاستیکو گره زدم و انداختمش سطل زباله.
 با کمک امیر بلند شدم حامل افتضاح بود، نشوندم رو صندلی و درو بست خودشم نشست.
 خداروشکر ساعت ۲ شب بود و کسی تو کوچه نبود.
 چشمامو آرام بستم، باز کردم.
 -امیر؟ مگه خونه نمیری؟؟؟

عصبی گفت : نه خیر، میریم میبینیم چی شده که هر چی میخوری بالا میاری.
 کلافه گفتم : خوب خیلی خونه سمانه جون غذا خوردم.

-دفعه های قبلم بهونه میوردی، حالا پیاده شو.

با دیدن بیمارستان غر زدم : امیر بخدا سالمم.

عصبی گفت : پیاده شو ماهتیسا.

زیر لب یه هووووف کشیدم یکدنده.

تا دکتر نشست ماهم نشستیم.

با مهربونی گفت : چیزی شده؟

خواستم بگم که امیر گفت : خانم سردرد و حالت تهوع داره، خیلی خسته و بی حوصله.

با اعتراض گفتم : امیر بخدا خوبم.

دکتر : خوب عزیزم انگار داری مادر میشی.

دهنم باز موند، من؟؟ منی که چقدر آزمایش دادم دکتر رفتم قطع امید کردن ازم.

-نه خانم دکتر، باردار نیستم، مطمئنم، شوهرمم زیادی شلوغش کرده فقط حالت تهوع و سرگیجه دارم.

دکتر قیافه متفکری گرفت: سردردم داری.؟؟

سرمو تکون دادم: اره خیلی.

-پس افزایش فشار جمجمه هم داری.

-اره، اصلا انگار سرم میخواد منفجر بشه.

پوست لبشو کند : بهتره بری آزمایش بدی، همیشه دقیق بهت گفت.

امیر بانگرانی گفت : چیزی شده؟ خانم مشکلی داره؟؟

دکتر لبخند زد : من که فکر میکنم باردارن ولی وقتی خودتون میگین نیستن، بهتره آزمایش بدی.

دوست داشتم بهش بگم بیابرو دلت خوشه.

امیر- اینا علائم چه بیماری جز بارداری هستن.

قیافه دکتر یکم ناراحت شد ولی زود گفت: شما فردا برید آزمایش بدین، ایشالا که خیره.

از بیمارستان که خارج شدیم نشستیم تو ماشین.

از فکر این بیماری حتی وحشت میکردم.

بغضمو قورت دادم: امیر؟

بدون اینکه نگاهم کنه: جان؟

لبمو گاز گرفتم: من... فکر کنم، بدونم چه بیماری داشته باشم.

با تعجب و وحشت بهم نگاه کرد: بیماری؟؟

سرمو تگون دادم: اره.

_چی؟؟

چشمامو بستم با صدای بغضی گفتم: تومور... تومور مغزی.

یهو با ترمز ماشین چشمامو باز کردم، کسی تو خیابون نبود و خلوت بود امیر باقیافه قرمز که، سفیدی

چشماش سرخ شده بود با عصبانیت بهم نگاه کرد: دوباره بگو چه زری زدی؟؟

اشکمو پاک کردم: امیر بخدا علائمش همونه.

پوزخند زد: علم غیب داری؟؟ حرف نزن.

با گریه گفتم: امیر میدونم، سردرد و حالت تهوع نشونه توموره.

بلند داد زد: از کجا میدونی؟؟

اروم گفتم: تجربی بودم خوب.

با بغض به چشمای خیسم نگاه کرد: دیدی که حامله نیستم، دیدی همه دکترا گفتن مادر نمیشم، اینا علائم این بیماری بخدا.

سیب گلوش بالا پایین ش. و با سرعت گاز داد: حالا فردا معلوم میشه، دوباره آزمایش بارداری میدی.. حرفم نباشه.

دیگه خفه خون گرفتم.

دستمو که از استرس میلرزید گرفت، بهش لبخند زد، نداشت تنها پیام، باهام اومد، مثل ارسال تنها نیومدم آزمایش بدم.

_آروم باش عزیزم.

اب دهنمو قورت دادم: امیر میتروسم، من میدونم حامله پیستم حالا توهی بگو.

_خانوم راد.

تا زنه اسممو گفت امیر دستمو گرفت رفتیم پیش خانمه.

اعصابم خورد بود، سر درد داشتم اما بخاطر حساسیت امیر حافظ نگفتم.

زنه بالبخند بهمون نگاه کرد: مبارکه عزیزم مثبته.

:هووف خانم چرا اشتباه اسم میخونید؟؟؟ جواب آزمایش من این نیست، دقت کنید.

انقدر عصبی و کلافه بودم دم میخواست زنه رو بزوم.

امیر دستمو فشار کمی داد: خانم، این آزمایش مال خانومه منه؟؟

زنه با تعجب نگاهمون میکرد: بله دیگه ماهتیسا راد، جواب آزمایششون مثبته، ایشون بار دارن.

دقیقا حس کردم دارم میوفتم، سرم گیج می رفت حالت تهوع گرفتم. چرا این زنه چرت و پرت میگه؟؟؟

عصبی تر گفتم: چی میگي تو؟؟؟ جوابا رو اشتباه دادی من همین چهار ماه پیش آزمایش دادم.

یکم ترسید: خانوم شما بارداری، هشت هفته، دوماهه حامله این.

چشمم گرد شد و به امیر نگاه کردم، با اینکه تعجب کرده بود اما لبخند میزد.

این امکان نداره، من چقدر آزمایش دادم و دکتر رفتم، بعد این زنه میگه من بچم ۸ هفتهشه.

دوباره خواستم با زنه دعوا کنم امیر دستمو گرفت و روبه زنه گفت: ممنون، مرسی.

و جواب آزمایشو گرفت و بیرون رفتیم، اصلا باورم نمی شد.

امیر نشوندم تو ماشین و خودشم نشست من هنوز تو هنگ بودم، به تنها چیزی که موقع سر درد و حالت تهوع داشتم فکر نکردم حاملگی بود، من؟؟؟ بخدا هر دکتر زنان رفتم میگفت نمیتونم، حتی مرکز ناباروری هم رفتیم اما بازم نشد، تنها چاره اش این بود امیر با یکی باشه، بعد بچه رو به ما بدن، همین رحم اجاره ایکه بازم امیر قبول نکرد.

به امیر که با لبخند رانندگی میکرد نگاه کردم: امیرحافظ.

برگشت: جانم.

_اره؟؟؟ امیر جواهمون درسته؟؟؟ امیر خودت دیدی همه گفتن نمیشه.

دستمو گرفت و بوسید: عزیزم، انگار خدا صدامونو شنید.

عصبی گفتم: امیر بخدا باورم نمیشه، من اصلا توانایی نگه داری جنین تو شکممو ندارم.

زدم زیر گریه، خوشحال بودم؟؟؟ نبودم؟؟؟

بچه داشتم؟؟؟ من؟؟؟

خدایا راسته؟؟؟ معجزه کردی واسم؟؟؟ گریه هامو دیدی؟؟؟ زجر کشیدن و عذاب وجدانمو دیدی؟؟؟

سمت پنجره صورتمو برگردوندم، لبخند زدم ایشالا درست باشه، من که از خدامه.

گریه میکردم، گفت ۲ ماهمه؟؟ یعنی همه ی علائم حالت تهوع و سرگیجه هام واسه حاملگی بود؟؟؟ خدایا این واقعا معجزه اس.

از چیزی که یادم اومد چشمم درشت شد با بهت گفتم: امیییر.

اونم با تعجب برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد.

_اون زن چادری بود تو حسینه ،ماه محرم رفتیم.

یکم فکر کرد: آهان، چهار ماه پیش، خوب؟؟

با هیجان گفتم: یادته چی بهم گفت؟؟؟ گفت به نیتم میرسم.

با تعجب به صورتم خیره شد و لبخند مردونه ای زد.

برگشتم و با دستمال کاغذی اشکمو پاک کردم.

خدا یعنی من بنده ی خوبیم؟؟؟ من دست و پا شکسته نماز میخوندم، اونم اگه غسل اجبارم میکرد، خودش با اینکه شیطان و باحاله اما خدا پیغمبر حالیش بود، ولی من ندیدم عمار و شهلا یه بار نماز بخونن، اما امیر همیشه میخوند، بخاطر ایمان قویش بود هیچوقت کج نرفت و با دختر نبود، با اینکه ایران زندگی نمیکرد، خدایا بهم ثابت شد امیر همه جوره باهامه.

یعنی منم خانواده جدیدم بیشتر میشه، بچم بدنیا میاد؟؟ مادر میشم؟

از فکرش قهقهه زدم، ذوق زده شدم چیزی که ارزوم بود.

_امیر میگم میخوام بچه رو ببینم، بدون نوبت سنوگرافی میزارن بریم؟؟ اها اصلا زنگ بزنگ کیما؟؟

سرشو تگون داد: اره بین چی میگه.

گوشیمو درآوردم و شمارشو گرفتم دم واسه عمران تنگ شده بود.

_الو ماهتیسا؟

_سلام چطوری، رادمهر و عمران خوبن.

_سلام عزیزم، آره خوبن تو خوبی آقا امیر خوبه؟؟؟

_قربونت زنگ زدم بگم اون دختر خاله ات، سونگراف بود.

_آها، فردوس، خوب؟؟ وایسا بینم نکنه حامله ای؟؟؟

لبخند زدم، به هیچکس نگفتم نمیتونیم بچه دار شیم، فقط فهمیدن که بچمو از دست دادم، امیر

نمیزاشت از زندگی خصوصیمون چیزی به کسی بگو.

_آره، جوامون مثبته.

_مبارکه، تبریک میگم عزیزم، نرو عمران.

_مرسی، میگم این دختر خالت یه پارتنی بازی نمیکنه منو زیر سیبیلی بین بقیه رد کنه.

خندید: باشه، قبول میکنه آدرسشو اس میکنم واست، برم من، این عمران خونه رو زد زیر

شیرخشک، قوطیشو خالی کرد رو قالی ها.

غش غش خندیدم، دقیقاً مثل رادمهر بامزه بود، عزیزم دلم واسش حسابی تنگ شده.

_باشه برو گلی.

_فدات، خیلی خوشحال شدم به اقا امیر سلام برسون.

_چشم توهم همینطور، عمرانم محکم ببوس.

_باشه باشه، خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم.

گوشیو قطع کردم دیگه بعد از بارداری شرکت نرفت.

امیرحافظ: چی شد خانوم؟؟

با لبخند گفتم: الان ادرسو میفرسته، اها فرستاد.

آدرسو گفتم و رفت.

سمت منشی رفتیم، زن های حامله با شکمهای بالا اومده با ذوق نگاهشون کردم، بغضی هاشون مثل من با شوهراشون اومده بودن.

به منشی که سرش پایین بود نگاه کردم: سلام خانوم.

نگاهمون کرد: سلام امرتون؟؟

لبامو تر کردم: ماهتیسا راد هستم.

لبخند زد: آهان بله، خانوم دکتر گفتن بفرمایید بشینید، دو نفر جلوتون هستن.

امیرحافظ: ممنون.

و دستمو گرفت و رو صندلی نشستیم.

به اون زنه که روبه روم با بچه اش که سه ساله بود و شوهرشم جفتش خیره شدم، شکمش بالا بود و صورتش پف کرده بود، انقدر به نظرم جذاب بود که نیشم شل شد، منم دماغم بزرگ میشه؟ مثل این خاومه پف میکنم؟؟ شکمم بالا میاد.

از فکرش لبخند پرنگ تر شد دم میخواست بخندم.

بعد از یکم معطلی و حرف زدن با امیر حافظ نوبتمون شد.

با دیدن دکتر که یه زن ۳۷، ۳۸ ساله بود، لبخندی زدم. به من و امیر حافظ سلام کرد.

دکتر_ شما خانوم راد هستین.

_سلام بله، دوست کیمیا دخترخالتون.

لبخند زد: بله عزیزم برگه آزمایش تو بده.

جواب آزمایش از کیفم دروردم بهش دادم: بخواب رو تخت گلم، مانتوتم دربیار.

کیفو و مانتومو به امیر دادم، یه تاپ زرشکی تنم بود، شکمم هنوز بالا نیومده بود.

رو تخت خوابیدم و خانوم دکتر یه چیزی ژله مانند روی شکمم گذاشت سردم شد خنده ام گرفت به امیر نگاه کردم بهم خیره شده بود، براش چشمک زدم که لبخند زد.

دکتر دستگاه رو شکمم گذاشت با صدای قلبش چشمامو بستم و بغض کردم.

چشمامو باز کردم و به امیر نگاه کردم، چشماش خیس بود و با دقت به مونیاتور نگاه میکرد.

دکتر: بله، صدای قلب جنینه، تا ۴ هفته دیگه جنسیتش معلوم میشه.

با لذت به صدای قلب بچم گوش می دادم و به امیر خیره شدم اونم تو چشمام نگاه کرد.

باورم نمیشد دلم میخواست بخندم و از شوق گریه کنم.

دکتر: ایشالا تا ۳ ماهه دیگه انگشت و سرشو و حالا بقیه اعضای بدنش معلوم میشه، ۴ هفته دیگه بیا جنسیتشو بهت میگم.

اشکمو پاک کردم، چه چیزی بالاتر از درجه مادری برای یک زن؟؟ اونم منی که آرزوم مادر شدن بود.

با دستمال شکمو پاک کردم، صدای بوم بوم قلبش تو گوشم اکو میشد و نمیتونستم نیشمو ببندم.

دکتر رفت پشت میزش منم بلند شدم و سمت امیر رفتم، نمیتونستم از ذوق چیزی بگم، روبه روش

ایستادم و سرمو بالا گرفتم، تا دیدم دکتر حواسش نیست چونشو بوسیدم که درجا پیشونیمو

بوسید: عاشقتم امیر.

گفت: نه بیشتر از من.

مانتومو تنم کردم و شالمو سرم گذاشتم، کیفمم گرفتم و باهم سمت دکتر رفتیم.

دکتر به صورتم نگاه کرد: چرا انقدر استرس داری عزیزم؟

اب دهنمو قورت دادم: خوب، عجیبه من پیش هر دکتری رفتم، میگفتن حتی یه روز نمیتونم بچه نگه دارم.

یه لبخند آرامش بخش زد: تو علم پزشکی وقتی بیماری هیچ درمانی واسه معالجه نداشته باشه اما خوب بشه، میگی معجزه، خدا خیلی تورو دوست داره چون تو اصلاً نمیتونستی باردار بشی.

راست میگفت، جواب آزمایش و که پیش بقیه دکترها رفتم دید.

من و امیر هر دو تامون لبخند داشتیم، چه حس قشنگیه بدونی یه ثمره از خودت و عشقت تو راهه.

بعد از اینکه از مطب بیرون اومدیم تو ماشین نشستیم.

_امیر.

فرمونو چرخوند: جانم؟

_بخدا باورم نمیشه.

دستمو گرفت از گرمای دستش دل گرم شدم: باورت بشه خانومم.

_میشه بریم پیش عسل؟؟

_الان که باید برگردم شرکت، میرسونمت خودم میام دنبالت.

_باشه، بهش زنگ نمیزنم میخوام سوپرایزش کنم دلم واسش تنگ شده، سرزده میرم.

سر شو تکون داد: چند وقتیته خبری ازش نیست، (خندید) قبل از ازدواجمون صبح ها زنگ میزد میگفت

داداش عمه ی منو، مادر شوهر کن خودشم پشت تلفن میخندید، بیکار بودا.

خندیدم: عاشقشم.

اخم ساختگی روی پیشونیش نشست: پس من؟؟

لب پاینمو گاز گرفتم: تو رو که میپرستم.

برگشت و نگاهم کرد و با لبخند مردونش: بریم خونه؟؟ عسل بره به جهنم، من مهم ترم.

غش غش خندیدم: تو که همه زندگی منی، ولی هم تو شرکت کار داری هم من برم عسلو ببینم.

_ چشم خانوم، شب جبران میکنی.

آیفون که زدم مادره عسل دروباز کرد.

با لبخند اومد دم در، خونشون ویلایی بود.

با دیدنش که تیپ بیرون بود گفتم: سلام خاله خوبین.

باهام روبوسی کرد: سلام عزیزدل چطوری خاله؟؟

_ خوبم مرسی.

امیر که جفتم ایستاده بود: سلام زندایی.

برگشت به امیرحافظ نگاه کرد: به به آقا امیر.

امیر_ شما خوبید دایی خوبه؟؟

_ ممنون همه خوبن (انگار یه چیزی یادش اومده) آخ آخ باید برم، شب خواهرم میاد، شیرینی نخریدم.

امیرحافظ_ من شما رو میرسونم.

زندایی_ خدا خیرت بده ماهتیسا خاله بیا برو، عسل خونس.

بعد از اینکه امیر با خاله رفت، منم رفتم تو خونشون و سمت اتاقش رفتم، تو پذیرایی که نبود با خوشحالی خواستم درو باز کنم با صدای آهنگ غمگین گوشامو تیز کردم: یه روزی عاشقت شدم

بچه بودیم یادش بخیر

هیشکی نفهمید حالمو

حتی خودت یادش بخیر

یادمه خونه ی شما یه شهر خیلی دوری بود

سالی یه بار میدیدمت

رفتمونم زوری بود

یادش بخیر روم نمیشد

توی چشات نگاه کنم

همیشه ارزوم بوده

اسم تورو صدا کنم

خجالتی بودم ولی

تموم فکر من تو بود

تا اون غریبه اومده

و عشقه منو از ربود

ای یادگار کودکیم

ای آسمون سادگیم،

ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگیم

ای عشق اولی برام دعا کن از فکرت درام.....

آهنگو قطع کرد وبا دادی که زد چشمام بزرگ شد: خفه شووو، این چرت و پرتا چیه من گوش میدم، ازت متنفرم، امیر ازت متنفرم آشغال.

بلند زد زیر گریه صدای گریش انقدر بلند بود که صداشو از پشت در اتاق میشنیدم، درو آروم باز کردم متوجه نشد لای در نگاهش میکنم.

رو تخت نشسته بود و گریه میکرد یه عکس تو دستش بود و با چشمای قرمز روبه عکسه گفت: ازت متنفرم امیر، نفهمیدی دوست دارم، حام ازت بهم می خوره آشغال.

هق هق میکرد، این چش شده؟

درو کامل باز کردم و نگاهم کرد تا دیدم زد زیر گریه و بلند شد محکم بغلم کرد و سرشو گذاشت رو شونه ام: ماهتیس، چرا انقدر خره این پسر؟؟؟ نمیفهمه من عاشقشم؟؟؟ نمیدونه واسش میمیرم؟؟؟ عوضیه نکبت.

ازم جدا شد و با گریه گفت: پسره پخمه نمیدونه عسل عاشقش شده؟؟؟ من بخاطر اون رفتم فنی، از بچگی دوستش داشتم نمیفهمید ماهتیس، چرا اینجوری میکنه خستم کرده، نفهمه گور به گوری.

دماغشو بالا کشید: من هرچی خودمو نزدیک میکنم اون دور تر میشه، بخدا امیر حسین خیلی دوس دارم چرا انقدر نفهم و بی شعور ه؟ تنها پسری که دوستش دارم همینه نگاه چجوری جواب عشقمو میده، اصلا متوجه نمیشه آشغال.

باحرفایی که میزد، ناراحت شدم، شاید چون درکش میکردم، منم اوایل آشناییم با امیر عشقم یک طرفه بود، اون منو نمیخواست، اما خدا همین که دوستش دارم اونم عاشقمه صد هزار بار شکر.

اشکشو پاک کردم که بامظلومیت و چشمای لبالب اشکی گفت: آجی من خرم؟؟؟

لبخند زدم: نه.

_چرا من از یه خر، الاغ ترم، عاشقه این غول عوضی شدم که حتی نگاهمم نمیکنه.

به حرفاش خندیدم ولی زود جعمش کردم، با قیافه توهم بهم گفت: نخند، اعصاب ندارم.

دستشو گرفتم و نشوندمش رو تخت خودمم جفتش نشستم: تو از کجا میدونی متوجه نمیشه؟؟

_اگه میشد پا پیش میزاشت.

_من بخاطرش قید پزشکیو زدم، چون اون گرافیک و هنر بود، رفتم فنی تا بخاطر درسم که شده یکم

توجه کنه بهم، رفتم گرافیک مثل خودش، چیزی که ازش متنفر بودم اما بخاطر امیر حسین این کارو

کردم، هر وقت میبینمش دلم میخواد مرکز توجه اش باشم آخه مردم انقدر شتر؟؟؟

لبخند زدم تو عصبانیت و حرص، هنوزم شیطونه.

_حالا آرام باش عسل، من فکر میکنم یه حسی به تو داشته باشه.

نگاهم کرد: اون اُشتر بی احساس؟؟؟ ولش کن حالا بگو چی شده؟

از رفتارش خوشم میومد خیلی تو دار بود، بعضی وقتا که حالش خراب و ناراحت بود به هیچکس

نمیگفت تا حال اطرافیانشو بد نکنه، الانم که نخواست روحیه منو بد کنه.

_عسل بهتری؟

سرشو تکون داد و عکس امیرو پاره کرد: اره بابا لیاقت نداره بوزینه.

تکیه داد به دیوار منم سرمو رو پاهاش گذاشتم: صبح دوباره رفتم آزمایش.

با تعجب گفت: آزمایش چی؟

_بارداری؟

_خوب؟ مگه حامله ای؟؟؟

لبخند پهنی زدم: آره عسل.

بی خیال گفت: بیا برو جعمش کن.

_بخدا.

_نه؟؟؟! تو که گفتی همه دکترها گفتن همیشه باردار شی.

_صبح که آزمایش دادم جوابش مثبت بود ماهم زود رفتیم سونو.

با چشمای گرد گفت: واقعا؟؟؟ عزیزمم، حالا باباش کو؟

موهامو تو دستم گرفتم: رفت شرکت قبلش مامانتو برد خرید.

زد تو سرش: وای، آره گفت خونه رو تمیز کنم مهمون داریم من نشستم واسه امیرحسین گریه میکنم، پاشو بریم یه چیزی بیارم بخوری.

لباسارو که خشک شده بودن و اتو کردم و گذاشتم تو کمد، نزدیک عید بود.

بلند شدم و رفتم جلو آئینه، یکمه دیگه امیر از سرکار میاد، لباسمو عوض کردم، یه تاب چسبون کرم با دامن، شکمم یکم بالاتر اومده بود، وای که پدرم در میومد بس که بالا میوردم، ویارم داشتم، از پیاز سرخ شده حاملم بهم میخورد، اما انقدر عطر امیرو دوست داشتم، عطر بهش میزدم سرمو میبردم تو گردنش و عطرشو بو میکردم. یه خط چشم انتهای چشم کشیدم با رژلب نارنجی، خوب شد، موهامم دم اسبی بستم، میخواستم کوتاه کنم ولی نذاشت، د آخه نمیدونه من تو حموم با این همه مو چه عذابی میکشم تا بشورمشون، یادمه یه بار موهامو شونه نکشیدم و شلخته بودن عسل اومده بود خونه من تا دیدم هرهر خندید و گفت: کپرا رو نگاه.

(توضیح کپر: ☞خونه هایی که از شاخ و برگ درخت خرما در مناطقی درست میشن درهم و شلخته و بی نظم هستن که بخاطر شباهت خونه های کپر نشینان موهای ژولیده رو کپر میگن)

خودمم خنده ام گرفت.

از اتاق خواب بیرون اومدم، و آشپزخونه رفتم تا میزو بچینم.

البته گفتمش سر راه غذا بخره، حوصله نداشتم تا خود ساعت خواب بودم، الانم که ساعت ۲:۳۰ رسیدم خونه رو مرتب کردم.

دوغ و ماستو از یخچال برداشتم و لیوان و کاسه رومیز گذاشتم و یه بشقاب بزرگ برداشتم، عادت داشتیم تو یه ظرف غذا بخوریم، مگر اینکه بریم رستورانی مهمونی که جدا باشه.

تاصدای کلید اومد سریع رفتم سمت در تا پاشو گذاشت تو خونه پریدم بغلش، بیش از حد وابسته بودم بهش.

درحالی که میخندید کمرمو فشار داد: بزار برسم خانم بعدش حمله کن.

خندیدم و محکم لباسو بوسیدم و شونه هامو بالا انداختم: میخواستی انقدر مهربون نباشی.

دوباره بغلم کرد و گفت: میدونستی چقدر دوست دارم خانوم؟؟

با اینکه هر روز، روزی صد بار بهم می گفت اما هنوز حرفش واسم تازگی داشت.

_نه.

_انقدر که اگه الان بمونی بغل من دیگه رو تختی.

غش غش خندیدم و آروم زدم به گونه اش: بیا بریم گرسنمه.

پلاستیک غذا رو داد دستم: چی گرفتی؟؟؟

درحالی که گوشه و سوئیچ ماشینو میزاشت رو جاکفشی گفت: والا شما خوش اشتهایید، چند نوع گرفتم.

خندیدم: آ باریکلا آقای من.

پلاستیک رو این گذاشتم و بازش کردم و فتم: خو من چیکار کنم، یه نفر که نیستم، بچتم هست.

درحالی که میخندید گفت: اون که بله.

سرمو برگردوندم و ته چینو تو بشقاب گذاشتم.

که از پشت بغلم کرد: شکمو.

با اعتراض گفتم: نه خیر، ما دونفریم.

سرشو توگردن و موهام برد که گفتم: برو لباس عوض کن بیا نهار بخور.

آروم زمزمه کرد: من ماهتیسا رو بخورم بسمه.

جیغ زد: امیبیر.

میخندید: قربونت برم من.

آروم خندیدم: د برو دیگه گشمنه.

ازم دور شد و رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه، عاشق شیطنتاش بودم، یهو دم ضعف کرد و اسش، رفتم تو اتاق فقط شلوار پاش بود، جلوش ایستادم و صورتشو گرفتم و محکم گونه اشو گاز گرفتم.

امیر: نکن بابا، دندونات آدمو سوراخ میکنه.

بدون هیچ حرفی سرمو تو گردنش بردم و عطرشو بو کردم: دیوونتم.

یه کاسه پر پفیلا روپاهام بود و رو مبل نشسته بودم و فیلم میدیدم، مشت مشت پفیلا میخوردم، امیرم که با لب تابش کار میکرد، تا فیلم تموم شد جیغ کشیدم: امیر حافظظظظ.

اونم صداشو بلند کرد: هاااان؟؟

خندیدم و تلویزیون خاموش کردم، عصیش کرده بودم صد بار صداش میکردم، میدونستم کار داره ولی دم میخواست عصبانیش کنم.

کاسه رو که خالی شده بود گذاشتم رو این و رفتم تو اتاق، با عینک مطالعه داشت یه چیزهایی رو تایپ میکرد تا چشمش به من خورد چشمشو ریز کرد: کرم میریزی آره؟؟

غش غش خندیدم.

امیرحافظ: بیا بشین تموم شد، آخ کرم.

با حرص گفتم: جز تو کسی نیست اینارو تایپ کنه؟؟؟ خوب اینجور کمر درد میگیری. خم میشد تا تایپ کنه.

لب تاب بست و عینکشو درورد و دراز کشید منم جفتش دراز کشیدم.

دستمو تو موهاش بردم و لای انگشتم میبردمشون .

چشمش بسته بود: ماهتیسایا؟

انگشتمو رو شقیقش کشیدم: جان؟ ببین برگرد کمرتو ماساژ بدم، دیگه هم چیزی نیار خونه کمر درد میگیری.

خندید: چشم.

زیرپوششو درورد خوابید به شکم منم چهار زانو نشستم، دستامو رو کمرش کشیدم، آروم ماساژش میدادم، دستمو تو گودی کمرش میکشیدم، انگشتمو آروم رو بدنش میکشیدم.

یکم که گذشت گفت: بسه گلم، دستت خسته میشه، خوب شدم.

با لبخند گفتم: وظیفمه آقایی.

دراز کشیدم سرمو رو بالش گذاشتم نیم خیز شد روم و از رو لباس شکممو بوسید: دختر من چطوره؟؟

دوهفته پیش رفتیم دوباره سونوگراف، وقتی گفت دختره از خوشحالی ذوق مرگ شدم تا اومدیم خونه انقدر خندیده بودم، فقط میخندیدم.

با لبخند به چشماش که عاشقشون بودم نگاه کردم گفتم: دخترت خوبه، مادرش نه، خوب نیست.

خماربه لبام نگاه کرد و جلوتر اومد: باباش بدتره.

منم دم براش تنگ شده بود تو ۴ ماه بودم، البته دکتر گفته بود با احتیاط باید عمل کرد.

**

درحالی که نفس نفس میزدیم جفت هم خوابیدیم، پتورو گذاشت رو هردو تامون، سرمو رو سینش گذاشتم و اون دستشو رو شکمم: خوبی؟؟ درد نداشتی؟

اون دستشو که توی موهام بود و گرفتم و روی حلقه اشو بوسیدم: عالی.

البته خیلی احتیاط میکرد و حواسش بود.

_ الو عسل؟؟

_ ماهتیسا!!!

با صدای متعجب اسممو صدا زد

یه گاز به سیب زدم: هوم؟؟

_ این گفت دوسم داره!!!

قورتش دادم: هان؟؟؟

_ میگم گفت دوسم داره.

_ کیو میگی.

_ امیرحسین.

خندیدم: واقعا؟؟؟

_ماهتیسا؟؟؟

_جان؟

_به من گفت دوسم داره؟؟؟

_لابد داره که انقدر تو هنگی.

یهو زد زیر خنده: ماهتیسا باورت ربع ساعت فقط بهش نگاه میکردم، بخدا اصلا باورم نمیشد.

خندیدم: کجایی الان؟؟؟

_خونه هنوز تو بهتم، راستی عروسی دختر عممه ها.

_اهان آره امیر گفت عروسیشه باشه پس برم ابجی.

_برو خداحافظ.

قطع کردم، خدا روشکر اینم از اشک و ناله راحت شد.

سمت امیرحافظ برگشتم.

_چطورم؟؟؟

با لذت سرتاپامو نگاه کرد با خنده گفتم: تموم میشم آقا.

بغلم کرد جوری که به بچه فشار نیاد: مال خودمی.

جدا شدم و تو آینه نگاه کردم، یه لباس مجلسی بلند تا مچ پا، آستین سه ربع نقره ای بود، شکمم بالا اومده بود ولی تو لباسه زیاد معلوم نبود، سرویس طلاهم گذاشتم، وقتی حامله شدم امیر برام خریدش.

آرایشگاه نرفتم، کلافه میشدم، موهامو سشوار زد و آرایش کردم، خسته میشدم تو آرایشگاه.

امیرم کت شلوار سرمه ای با پیرهن سفید تنش بود.

روبه روش ایستادم.

_خانوم من خوشگل شده.

پشت چشم نازک کردم: بودم خبر نداشتی.

تو چشمام خیره شد و خندید: الان میدونی همیشه.

غش غش خندیدم و رومانتویی بلندمو که تا مچ پا بود پوشیدم و شال مشکی براقمو سرم کردم، عطر مم زدم.

برگشتم به امیر نگاه کردم: بریم؟؟

_اره.

چراغ اتاق خاموش کرد و دستمو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم.

با غسل و بهاره و مادر امیر که تازه رسیده بودن رویه میز نشسته بودنیم، قسمت زنونه مردونه جدا بود، بهاره خیلی ناز شده بود لباس کوتاه صورتی و موهاشم فر کرده بود.

عسلم که مادرش آرایش و شنیونش کرد.

یه تیکه زردالو گذاشتم تو دهن بهاره.

خیلی سردم بود، درحال حرف زدن با غسل بودم و باباره میخندیدم که باشخصی که از جلوم رد میشد چشمام درشت شد؟؟؟ اون اشغال اینجا چیکار میکرد، عوضی نگاهش کن، ۴۶ سالشه لباسش از بهاره باز تره، تو سرت، چطور عمار اجازه بهت میده، دوباره خاطره نحسش اومد تو ذهنم، شهلاهی عوضی متنفرم ازت.

یه ترس تو دلم نشست بعد از ۲ سال و چندماه هنوز ازشون وحشت میکردم، همین زنیکه چقدر منو میزد موهامو میکشید، سیلی بهم میزد، تحقیرم میکرد، خوردم میکرد، هه نامادری، از نامادری چه انتظاری باید

داشته باشم؟؟؟ که مثل مادر خودم باهام رفتار کنه، همون موقعی که دایی عکس ماهرخ نشونم داد، با دیدنش دهنم باز موند، جوونیاش کاملاً شبیه خودم بود، مخصوصاً چشمای سیاهمون، وقتی با امیر رفتیم سر قبرش واقعا حس کردم مادریو داشتم که همه عمر مادری کرده برام، با اینکه تا حالا ندیده بودمش اما دلم واسش تنگ میشد و گریه میکردم، اگه میموندی، شاید من یک خاطره فقط یک خاطره خوب از نوجوونی و کودکیم داشتم، ولی هیچ چیزی مثل جز کتک، دعوا، جر و بحث، خورد کردنم یادم نمیومد لعنت به همتون.

بغضم گرفت، نه ماهتیساً به امیر حافظ قول دادی بخاطرشون گریه نکنی، به شوهرت قول دادی اصلاً بهشون فکر نکنی.

الان فقط میخوام امیرو ببینم، بهویی دیدنشون اعصابمو خورد کرد.

خداروشکر جز خانواده امیر و مهران اینا و غسل کسی از کارهام و زندان رفتنم خبری نداشت، بازم خداروشکر دایی کلی پول به خبرنگاران داد تا هیچ فیلم یا عکسی ازم منتشر نشه، برای همین کسی نمیدونست و من مته روز واسم روشن بود که عمار و شهلا بعد از فرار دنبالم نیومدن.

از یاد گذشته یه قطره اشک ریختم زود پاکش کردم الان فقط آرامش همسرمو میخوام.

بهش اس دادم.

_امیر.

زود جواب میداد: جانم

_امیر من شهلا رو دیدم، حاملم بده.

_ببین بیا پشت تالار، بهش فکر نکن، الان منم میام.

بدون اینکه چیزی بگم خودش فهمید، عاشق درک و فهمشم.

به غسل که با مادر جون حرف میزد و میخندید نگاه کردم: من میرم یه کاری دارم زود میام.

مامان امیر: برو مادر، هوا سرده مانتو بپوش.

از حرفای مادرانش عشق میکردم، اما نمیدونی که پسر ت از یه کوره داغ تره.

با لبخند گفتم: چشم.

عسل با لبخونی گفت: نیش تو ببند.

خنده ام گرفت. سریع از تالار بیرون اومدم و قسمت پشتی حرکت کردم، صدای موزیک انقدر بلند بود منم بادیدن شهلا حالم بد میشد، صد درصد اون عمارم اینجا باید باشه.

وووییی چقدر سرده، شاملو بیشتر دور سرم کشیدم، گوشام یخ کردن، ۸ فروردین و سرمای عیده.

به قسمت پشتی که رسیدم با دیدن مردی که سرش پایین بود و داشت سیگار میکشید تعجب کردم، امیر نبود امیر از این هیکلی تره، کت شلوار نک مدادی تنش بود. با هر یکی که میکشید دودشو بیرون میکرد.

بهش نگاه میکردم، منم میخواستم رو تاب بشینم، تاب بزرگی که انتهای تالار بود، گور پدرش من خسته میشم زیاد بایستم، قسمت مردونه که جلوتر بود دیرتر امیر میومد، تالارم که انقدر بزرگه.

نزدیک مرده شدم و آرام گفتم: ببخشید.

دوباره دود سیگارش بیرون داد با شام جلوی دماغ و دهنمو گرفتم، واسه بچه خوب نیست.

تا سرشو آورد بالا خواست یه حرفی بزنه، با دیدن هم چشمامون گرد شد.

اشک از چشمام زد بیرون، از جا بلند شد سیگارشو انداخت و با پا لهش کرد.

بهم نزدیک شد.

فرحان: رفتی نامرد؟؟؟

چشمامو بستم، چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

دوباره ادامه داد: میدونستی چقدر دوست دارم رفتی!؟؟؟

بدون کنترلی روی رفتارم بغلش کردم و سرمو روشنش گذاشتم و زدم زیر گریه آروم شدم.

دستشو دور کمر گذاشت و محکم فشارم داد، آروم گفتم: نکن فرحان.

ازش جدا شدم.

به چشمش نگاه کردم اونم به چشمم نگاه کرد و سرشو آورد جلو و بین ابرو هامو بوسید.

یه قطره اشک ریختم.

دوباره بغلم کرد محکم فشارم داد.

فرحان: گریه نکن عزیزم، دم واست تنگ شده بود.

بیشتر کمرمو فشار داد که گفتم: فرحان فشار نده، من حاملم.

سریع ازم جدا شد با تعجب دست رو شکمم گذاشت و وقتی برامدگیشو حس کرد با لبخند تلخ

گفت: باباش کیه ماهیتسا؟؟؟

امیرحافظ: باباش منم.

با شنیدن صدای امیر لبخند پهنی زدم و برگشتم سمتش، با جدیت نگاهم میکرد، نکنه منو فرحانو

دیده؟؟ فکر بد کرده؟؟ سریع دستمو از دست فرحان دروردم و سمت امیر رفتم و بازوشو گرفتم و

سمت فرحان رفتیم اونم جلوتر اومد.

امیر با شک نگاهش میکرد، از اینکه بی منطق نبود، بهم اعتماد داشت خوشحال شدم، درسته که فرحان

داداشمه، ولی خوب امیر که نمیشناستش، شاید هرکس دیگه ای جای امیرحافظ بود اولین فکرش خیانت

زنش میشد اما امیر... اینجور نیست.

با لبخند رو به امیر گفتم : داداش کوچیکترم فرحان.

روبه فرحان گفتم : همسر امیرحافظ.

فرحان دستشو جلو آورد : سلام داداش.

امیرم دستشو فشرد.

فرحان، همون کسی که باعث شد شهلا با عمار ازدواج کنه، همون کسی که شهلا و عمار بیشتر از من تحویلش میگرفتن، اونم بچه نبود از خیانت و پسر بازی شهلا باخبر بود اما چیکار میتونست بکنه؟؟ یادمه چقدر میخواست بهم نزدیک بشه، مثل خواهر برادر واقعی باشیم اما منی که پدر مادرم تحقیرم میکردن چه انتظاری از برادر کوچکترم داشتم؟؟ شاید بخاطر کمبود اعتماد به نفسم بود، شاید ترس از اینکه فرحان مسخرم کنه، اما خداشاهده اصلا تحقیرم نکرد خوردم نکرد، من ازش ولی میترسیدم.

با لبخند به فرحان نگاه کردم اونم دست از حرف زدن با امیر برداشت و بهم لبخند زد و گفتم : کو اون پسری که لاغر بود.

خندید : بزرگ شدم دیگه آجی.

خیلی نسبت به قبلش پر شده بود.

به امیر خیره شدم که فرحان گفت : دارم دایی میشم؟؟

خندیدم و امیرگفت : اره خواهر زادت تو راهه.

فرحان : مبارک باشه.

امیر : خانومم بشین با داداشت صحبت کن من دوباره میام.

از قیافه فرحان متوجه شدیم میخواد بامن صحبت کنه،خوده امیر گفت اینم یه نمونه از درک و فهمش.

فرحان : ببخشید داداش،ماهتیسا رو دو سه ساله ندیدمش.

امیربا لبخند گفت : پس فعلا من برم.

و ازمون دور شد و سمت مردونه رفت،دوباره فرحان بغلم کرد : آجی بزرگه مامان میشه؟؟

خندید و ازش جدا شدم : آره،دختره.

بهش خیره شدم ،اگه بگم بهش فکر نمیکردم دروغه،دلم واسه تنها کسی که تو خانواده یکم بهم توجه میکرد تنگ شده بود.

دستمو گرفت و نشوندم رو تاب،جفتم نشست.

فرحان : میدونم چرا از خونه فرار کردی،اما نمیخوام با یاداوریشون حالتو بد کنم،ولی وقتی رفتی من و عسل خیلی دنبالت گشتیم.

با تعجب گفتم : عسل؟؟همین عسل خودمون؟؟

-آره.

-پس چرا به خودم نگفت،اصلا فرحان تو اینجا چیکار میکنی؟؟

قیافش تو هم رفت : بگمت؟؟

دستشو گرفتم : آره بگو.

-عروسی دختر پسرعموی باباس.

یهویی ازش پرسیدم

-تو چرا سیگار میکشی؟؟

تو چشمام نگاه کردو لبخند کجی زد : چه کاری میتونم انجام بدم وقتی مادرمو بانیم متر پارچه میبینم که راحت میرقصه و بابام چیزی نمیگه،وقتی دوست پسر داره،میبینمشون باهمن چاره ای جز همین سیگار کشیدن ندارم.

بغض کردم : ولی شهلا و عمار که تو رو دوست داشتن.

پوزخند زد : آره خیلی،ولی قبل فرار تو،وقتی رفتی شخصیت واقعیشون معلوم شد،اونا فقط میخواستن تورو بچزونن،دلیلشو من نمیفهمم چه پدرکشتگی با تو داشتن.

پوزخند زدم : من میدونم،خوب بقیشو بگو.

-بابا،چندتا زن صیغه ای داره،مامان دوست پسر داره،گاهی وقتا میگم چقدر خوب شد ماهتیسا فرار کرد،اما بعدش میگم چه اتفاقی براش افتاده،ابجی اصلا بعضی وقتا حس میکنم ما بچه هاشون نیستیم.

اب دهنمو قورت دادم : واقعا من بچه ی شهلا نیستم.

با بهت نگاهم کرد که ادامه دادم : آره،من...من مادرم سر زامرد،ماهرخ.

تند گفت : یعنی ماهرخ زن اول باباست؟؟

-تو از کجا میدونی؟؟؟

-طبق معمول دعواهاشون سر هر بحث کوچیک و بزرگی.

-داییم بهم گفت اینارو، یعنی پدر امیرحافظ، تو بچه ی شهلائی من ماهرخ، ولی از یه پدر.

با شک نگام کرد : فکر کنم حدسم درسته، این شهلا بدتر از چیزیه که فکرشو میکردم.

سرمو بالا پایین کردم : آره، تو بچه ی شهلا بودی.

یه لبخند تلخ زد : تا تهشو رفتم ابجی نگو.

فهمید که مادرش با دسیسه حامله شده.

بهش نگاه کردم، داداشم، اونم مثل من تو این خانواده نکبتی بزرگ شد، دلم سوخت واسه خودم واسه

فرحان، اون از من بیشتر سختی کشیده، یه پسره غرور و غیرت داره چطور مادرشو میبینه و دم

نمیزنه، لابد فهمیده شهلا هیچ چیزیه جز خودش و اسش ارزشی نداره.

جفتش تکیه دادم و سرمو روشنش گذاشتم، درکش میکردم، اما چاره چیه؟؟ مجبور بودیم تحمل کنیم.

-فرحان؟

-جانم؟

لبامو تر کردم

-چی شد بعد از رفتنه من؟؟

پوزخند زد : خواستم آگهی پخش کنم آگاهی برم، اما عمار و شهلا نمیزاشتن، حتی بابا بهم سیلی

زد، گفت تو...تو..

-بگو فرحان انتظار حرفه خوبی ازش ندارم.

-هووووف،گفتش تو یه نون خور اضافی.

ناراحت شدم؟؟نه

عادت کرده بودم به امثال این حرفا.

فرحان ادامه داد : آجی جوری رفتار میکردن واقعا حس میکردم سربارشونم.

خندیدم : بودیم،سربارشون بودیم دوتا آدم فاسد،خدا درو تخته رو جور میکنه بزار تو همین منجلا ب باشن ارزش ندارن،مهم آیندمونه.

تکون خورد و شونه هامو گرفت و توچشمام نگاه کرد : خواهر من بزرگ شده،دیگه اون دختر بچه نیست که با هر حرفی ناراحت بشه.

شونه هامو بالا انداختم : اصلا واسم مهم نیستن،نه خودشون،نه حرفاشون و نه حتی کاراشون،تو یه کلام بگم بی ارزش من حتی عمارو به پدری قبول ندارم،الانم که شهلا رو دیدم بعد سه سال خوب شکه شدم،من بعده فرار میترسیدم پیدام کنه،از زنه فولادزره ای که تنمو کبود میکرد.

به قیافه فرحان نگاه کردم،من خواهرش بودم،شهلا مادرش،شهلا زنا کاره بود بابامون یه آدم مفسد بود اما من یکی کنار اومدم،واسم اهمیتی نداشت تو زندگی امیر و دخترم مهم بود خانواده واقعی من.

-داداش شمارتو بده باهات در ارتباط باشم،هیچ نیازی هم نیست اون دوتا آشغال بفهمن.

خندید و لپمو کشید : پاشو برو پیش شوهرت،خیلی وقته نشستی.

خندیدم : با امیرحسین و کیانه.

سوالی نگاهم کرد : امیرحسین برادر شوهرمه، کیان هم شوهر ،خواهر شوهرمه حالا بعدا که دوباره
همو دیدیم مفصل صحبت میکنیم.

از رو تاب پایین اومدم. اونم پرید پایین، خیلی شیطون بود حداقلش مته من تو سرش نمیزدن، من بچه
بودم نمذاشتن شیطنت کنم.

دوباره بغلش کردم، بلند بود مثل عمار .شمارشو گرفتم و شمارمو دادم خوب میشد اگه داداش واقعیم
باهام بونه.

-برو داداش.

سرمو بوسید : فعلا.

رفتم قسمت زنونه اینبار خوشحال تر بودم، همیشه میترسیدم اگه یه نفر از اعضای خانوادمو بینم
ازشون دوری میکنم البته در مورد عمار شهلا همینجوره اما فرحان نه، دوسش داشتم داداشم بود.

((شش ماه بعد))

رومبل نشسته بودم بشقاب میوه رو پاهام، با اون شکم گنده ام سختم بود چهار زانو بشینم عسل
واسم میز آورد پاهامو روش گذاشته بودم.

با هیجان به فیلم عروسیم نگاه میکردم، نسبت به اون موقع خیلی پرتر شده بودم تپل شدمه.

عسل سیب پوست کنده رو گذاشت تو دهنم ،دقیقا به اون قسمت دقت کردم که دارم تند تند شام

میخورم عسل میگه : آروم تر بخور یاغی.

غش غش خندیدم عسل سرشو سمتم آورد : والا نگاه چطور چپاول میکردی غذاهارو، انگار از وحشیا
اومده بودی.

غش غش خندیدم.

امیرحافظ-ماهتیسای؟

برگشتم، به چهار چوب اتاق خواب تکیه داده بود.

-جونم.

-خانومم بیا کارت دارم.

عسل هنوز فیلمو میدید منم به سختی از جا بلند شدم اول شکمم میرفت بعدش خودم تا رسیدم سمتش دستمو گرفت و کشوندم تو اتاق درو بست.

-وا؟! چته امیر؟

دوطرف صورتمو گرفت محکم لبامو بوسید. چشمامو بستم و باهاش همکاری کردم، عاشق بی طاقت شدنش بودم.

بعد از چند دقیقه بزور دورش کردم ماشالله اشتهای بالایی داره نفس نفس زدم : هووف خفه ام کردی. سرشو تو گردنم برد و نفس عمیق کشید، دستشو رو شکمم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد

-این پدر سوخته جامو گرفته هان؟؟

دستامو حلقه کردم دور گردنش : هیچکس جای امیرحافظو برام پر نمیکنه هیچکس.

خودم محکم بوسیدمش.

با خنده ازش جدا شدم: یه عزبی تو خونمونه.

منظورم عسله، البته عربه عزیم نبود، نامزده امیرحسینه.

خندید: اونم تا چندوقت دیگه ازدواج میکنه...

بین حرفامون جیغ عسل بلند شد: صابخونه، مهمون دعوت میکنی خودت میری با شوهرت پیچ میکنی؟؟؟

آروم به امیرحافظ با خنده گفتم: والا من دعوتش نکردم خودش همیشه میاد.

اونم خندیدو دستمو گرفت و رفتیم تو پذیرایی.

عسل هنوز فیلمو نگاه میکرد تا دیدمون بهم چشم غره رفت زیر لب یه بچه پر رویی نثارش کردم.

دستنو پشت کمرم گرفتمو آروم راه میرفتم، تو ماه نهم بودم، حسابی سنگین و تپل مپل شده بودم، لباس بلند و گشاد قرمزی پوشیده بودم، خیلی توش راحت و آزاد بودم. رفتم از تو یخچال بطری دروردمو و یه لیوان آب خوردم.

با صدای عسل از آشپزخونه بیرون اومدم : من دارم میرم شوهرم دم دره.

خندیدم و گفتم : بزار عروس شی بعد شوهر شوهر راه بنداز، شوهر ندیده.

امیر درحالی که سعی میکرد جلو خندشو بگیره گفت : ولش کن ماهتیس الان شوهرشو واسمون میاره.

تا گفت زدم زیر خنده، دوسه باری منو امیر یه چیزی بهش میگفتیم جواب میداد میگفت شوهرمو میرام براتون.

عسل صورتشو توهم برد و روبه من گفت : نخند عنتر.

منم مثل خودش گفتم : شوهرمو میارم واستا.

با ترس به امیرحافظ که میخندید نگاه کرد : میخوای بیای سراغوم؟؟

با لهجه آبادنی حرف زد پوکیدم از خنده.

زنگ گوشیش اومد که نگاهش کرد و گفت : شوهرم دمه دره خداحافظ خداحافظ.

تند تند رفت سمت در و کفشاشو پوشید رفت درم بست.

به امیرنگاه کردم و خندیدم امیر تلویزیون خاموش کرد و منم به سختی رفتم تو اتاق و روتخت دراز

کشیدم شکمم خیلی بالا اومده بود، دست روش گذاشتم : ماهروی مامان یکم دیگه دنیا میایی میبینمت.

خوابم میومد یه خمیازه با صدای بلند کشیدم، ساعت ۹ شب بود، اما خسته بودم کار خاصی نمیکردم ولی خسته میشدم. صورتم پف کرده بود دماغم پهن و تپل شده بودم، امیر تو اتاق اومد با خنده

گفتم : خودشو شوهرش رفتن؟؟

-آره.

تی شرتشو درورد و جفتم دراز کشید، دوباره خمیازه کشیدم خوابیدم.

تو خواب و بیداری بودم که حس دردو تو ناحیه شکم و کمرم حس کردم، چقدر زیاد بود، لبمو از دردش

گاز گرفتم و تو چشمم اشک جمع شد پتو رو تو مشتم محکم فشار دادم : ام...امیر...آخ پاشو.

تو بازوش زد، چشماشو باز کرد و وقتی دید تو تاریکی درست نمیبینتم چراغ روی پاتختیو روشن کرد

تا چشمش بهم خورد سریع پتو رو کنار زد و جلوم نشست : خوبی خانوم؟؟

انقدر در داشتی که جیغ کشیدم و زدم زیر گریه، فقط تونستم بگم : کیسه...کیسه آبم.

بعدش بلند هق هق کردم، وای خدا چقدر دردش وحشتناکه.

با حس نوازش صورتم پلکمو باز کردم.

با دیدن امیر لبخند زدم، بدون حرفی سرشو جلو آورد و پیشونیمو بوسید و زیر گوشم گفت : مادر شدنت مبارک خائمه من.

دستشو گرفتم و کف دستشو بوسیدم : پدر شدن عشقمم مبارک.

یهو کمرم درد گرفت، زایمانم طبیعی بود، یاد صدای جیغ خودم و داد و بیداد امیر افتادم، طاقت اشکمو

نداره، چطور جیغ زدن و زجه هامو تحمل کرده خدا میدونه : امیر بچمون کو؟؟

تا گفتم یه پرستار با یه نوزاد که دورش پتوی نازک صورتی بود داخل شد، با دیدنش لبخند پهنی زدم و اشک از چشمم زد بیرون.

پرستار : عزیزم اینم دختر خانومتون، باید شیر بخوره.

با کمک پرستاره و امیر نشستم و دکمه های لباسمو باز کردم و بچه رو بغل کردم، با دیدنش گریم گرفتم، کپی خودم بود، با چشمای سیاهش نگاهم کرد، پرستار بیرون رفت و من به بچه شیر دادم، با هر مک زدنش لذت میبردم، اشکم بند نمیومد، امیر رو تخت کنارم نشست و شقیقمو بوسید و درحالی که اشکمو پاک میکرد گفت : نینم گریه کنی.

با حرفش لبخند زدم و گفتم : عاشقتم امیر، عاشق تو دخترمون زندگی که با تو دارم، همه زندگیمی.

گوئمو بوسید، به دخترمون که شیر میخورد نگاه کرد و لبخند زد و دستشو آرام رو صورت بچه کشید از این صحنه حض کردم، آرزوم پدر شدن امیر بود خدایا شکر که به آرزوم رسیدم.

وقتی ساعت ملاقات شد اتاقم شلوغ بود همه بودن، مهران و سمانه سهند و سپهر، پوریا عسل و امیر حسین، فرحان، مادر جون و پدر جون، همشون با دیدن ماهرو همون حرفی رو زدن که من گفتم اینکه بچه شبیه منه، اما من دلم میخواست شبیه امیرحافظ بشه.

برام مهم نبود عمار و شهلا فهمیدن من با داداشم در ارتباطیم، برام مهم نبود که هیچ اهمیتی واسشون ندارم، مهم نبود که اونا فهمیدن من بچه دار شدم، مهم خودمو شوهر و بچم بود فقط همین.

وقتی رفتن دوباره به بچم خیره شدم، فرشته بود پوست سفید و چشمای مشکی با دستم موهای کم پشت مشکیشو لمس کردم مادرش منم، دختره منه.

امیرحافظ جفتم نشست و بعد از اینکه گوغو بوسید به بچه نگاه کرد.

با لبخند ستم برگشتو تو چشمم زل زد : ازت ممنونم ،بخاطر عشقمون، زندگیمون، بچمون.

سرمو روی شونش گذاشتم-من باید ممنون باشم اقای من.

تا امیر پاشو تو خونه گذاشت ماهرو با دو پرید تو بغلش و بلند گفت : سلام عشقم.

خندیدم میخواست مثل من رفتار کنه، هر وقت امیر میومد من این حرفو بهش میزدم، امیر با خنده لپه

ماهرو رو بوسید : سلام دختر خوشگل بابا(اطرافو نگاه کرد تا چشمش بهم خورد) خانوم خودم چگونه؟؟

با خنده گفتم : عشقتون که تو بغلتونه.

ماهرو دستاشو محکم دور گردن امیر حلقه کردو رو به من گفت : مال خودمه.

از حرفش منو امیر زدیم زیر خنده چه زبونی درآورده این نیم وجبی!

رفتم سمتشون و گونه امیرو بوسیدم و روبه ماهرو گفتم : بریم میزو بچینیم تا بابا بیاد؟ بره لباس عوض کنه.

از بغل امیر پرید و دستمو گرفت : بریم خانومی.

دوباره خنده ام گرفت حرفای منو امیرو به خودمون میگفت.

امیر که رفت تو اتاق، باهم رفتیم تو آشپزخونه که نشست رو صندلی در حالی که با کفگیر برنج تو بشقاب میکشیدم با خنده گفتم : بچه تو کی انقدر بلا شدی هان؟؟

-از وقتی فهمید پدر مادرش عاشق همن. با بوسه امیر رو گردنم ریز خندیدم و آروم گفتم : نکن ماهرو میبینه.

بدون توجه به حرفم محکم تر گردنمو بوسید و زمزمه وار گفت : فرستادمش پی نخود سیاه.

جیغ ماهرو بلند شد : بابا گفتی عروسکمو بیارم چرا رفتی پیش مامانی؟؟؟

ریز خندیدم که امیر اروم گفت : خانوم من عروسکه.

خندیدم که امیر گفت : بیا بابا، عرو سکتو بینم.

برای ماهرو برنج و خورشت گذاشتم و شروع کردیم خوردن.

ماهرو : بابایی.

درحالی که غذاشو قورت میداد گفت : جانه بابا؟

به عروسکش که روی میزهارخوری گذاشته بودش نگاه کرد و با حرص گفت : من خوشگلترم یا این؟؟
غش غش خندیدم، ماهرو ۵ سالش بود ولی خیلی بل بل زبون و شر و شیطون بود، البته اکثرا از عسل یاد
میگیره.

من و امیر خندیدم که امیر حافظ یه نگاه بهم انداخت و گفت : مامانت خوشگلتره.

درحالی که موهامو شونه میکردم از پشت بغلم کرد با لبخند گفتم : آقای من چگونه؟؟؟

خندید : آقای شما عالیه.

لبخند پهنی زدم، زندگی روی خوششو واقعا داره نشونم میده، زندگی عالیه یعنی مرد زندگی عالیه.

با چیزی که یادم اومد تند گفتم : راستی امیر.

از جا بلند شدمو جزوه هارو درآوردم و بهش دادم : تا بدنیا اومدن ماهرو نوشتم.

با لبخند ورق زد : آفرین خانوم عالیه.

عطرمو که امیر واسه تولدم هدیه گرفته بود زدم، عاشق بوش بودم.

-وقتی تنها بودم یا دانشگاه نداشتم مینوشتمش.

بالاخره دانشگاه رفتم، دو سال پیش وقتی ماهرو سه ساله شد، کنکور دادم پرستاری تهران قبول شدم، تا
دو سال دیگه لیسانسو میگیرم، دانشگاهمون خیلی خوب بود، همه اهل درس بودن، خیلی هم مقرراتی
بود، با ماشین خودم میرفتم، آخرش از امیر یاد گرفتم ترمز و گاز کودومه، کمتر تو چاله و گودال میرفتم.

امیرحافظ-همشو کامل نوشتی؟؟

سرمو بالا پایین کردم : اره.

همه ی زندگیمو نوشتم از همون فرار و کلاهدرداری عاشق شدنم، ازدواج و زندان رفتنم کما رفتن امیر، حامله نشدنم، وفا داری امیر، معجزه بارداریم، مرگ عمار و شهلا، استخدام کردن فرحان با اینکه دانشجو بود و نیمه وقت کار میکرد تو شرکت امیر، از ازدواج عسل، از شوهرم که تو همه ی اتفاقای زندگیم باهام موند، شونه خالی نکرد یه مرد واقعی بود، دخترم که عاشقشیم.

رو تخت نشستم که امیرم جفتم نشست و جزوه رو ازش گرفتم: فقط نمیدونم چه اسمی واسش انتخاب کنم، داداش حسین قول داد بایه ناشر صحبت کنه چاپش کنه.

سروشو تکون داد : آره گفته.

-خوب اسمش چی؟؟ یه چیزی که به ماهتیسا بخوره یعنی ماه تنها.

با لبخند کجی گفت : تو الان تنهایی؟؟

دستمو رو صورتش کشیدم که دستمو بوسید : اره، قبل دیدن تو تنها بودم اما تو جای هر کسی که نداشتمو پر کردی.

سرمو تو بغلش گرفت و روی موهامو بوسید : تو ماه عشقه منی.

لبخند زدم گفتم : ایول، ماه تنهای عشق قشنگه؟؟؟

-اره خانومی.

خندیدم که ماهرو خوابالو با عروسکش که تو بغلش بود اومد تو اتاق سریع از امیر جدا شدم و

گفتم : مامان ساعت ۱ چرا نخوابیدی؟؟؟

اومد بین من و امیر جا باز کرد و نشست و بهم نگاه کرد و با صدای گرفته و خوابالو گفت : مامانی عشقمی.

ابروهام پرید بالا و غش غش خندیدم گفتم : بیا برو بخواب و روجک.

امیر : بابا چرا بیدار شدی؟؟

وسط تخت دراز کشید و پتوی دونفرمونو کشید رو خودش : میخوام اینجا بخوام بابایی لطفا بیرونم نکن تروخدا.

امیر خندید : پدر سوخته از دستت تو اتاقمونم آرامش نداریم.

زدم زیر خنده و دور از چشم ماهرو لپشو بوسیدم، چراغ اتاقو خاموش کردم و دیوار کوبو روشن کردم. من سمت راست ماهرو و امیر سمت چپش خوابید و پتو رو روی سه تامون گذاشت، به امیرحافظ که تو چشمام خیره بود زل زدم.

علاقه ام روز به روز بیشتر میشه من یه خوشخت واقعی ام.

لب زد : دوست دارم.

دستم روی موهای ماهرو کشیدم و باعشق به شوهرم آروم گفتم : من بیشتر.

☒پایان☒

نویسنده: زهرا.د

رمان افتماصر کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل: کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>

@Romankade